

شوقانه‌های عاسعدی

به کوشش کوروش کمالی سروستانی





دانشنامه فارس

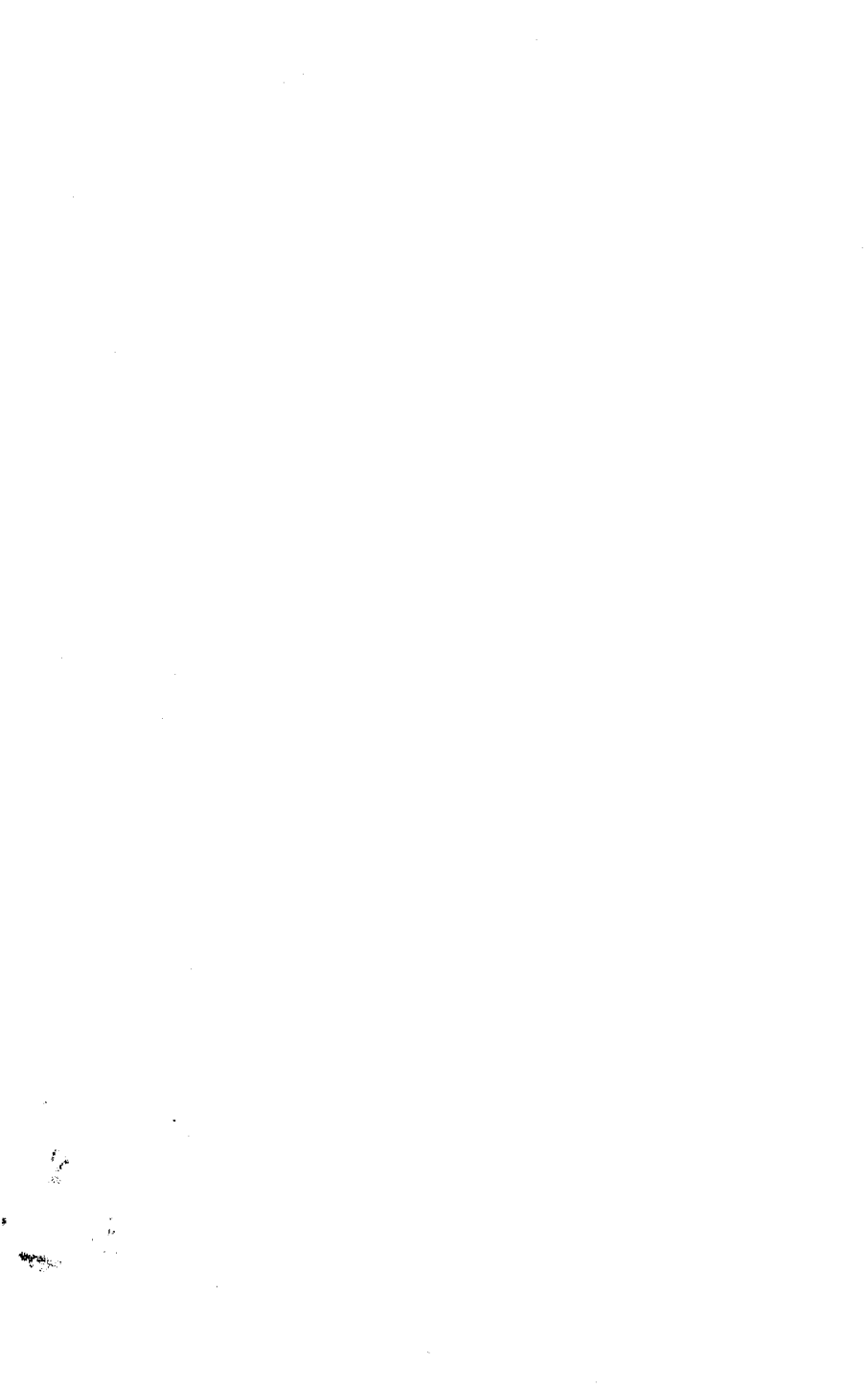


موسسه فرهنگی پژوهشی،
چاپ و نشر نظر

به کوشش کوروش کمالی

عاشقانه های سعدی







بسم الله الرحمن الرحيم

عاشقانه‌های سعدی



موسسه فرهنگی-آرشی
چاپ و نشر نظر



دانشنامه فارس

عاشقانه‌های سعدی

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
به کوشش: کوروش کمالی، سروستانی
طراحی روی جلد: سیامک فیلی زاده / نشر نظر
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
امور آماده‌سازی، چاپ و صحافی:
موسسه فرهنگی پژوهشی، چاپ و نشر نظر
لیتوگرافی: کوه نور
قیمت: ۹۵۰۰ ریال
شماره شابک: ۹۶۳-۹۱۸۳۷-۱-۶

کتاب حاضر، نخستین جلد از مجموعه بازشناسی متون ادبیات کلاسیک ایران در مضامین عاشقانه و عارفانه است. گرچه بسیاری از آثار متقدمان زبان فارسی در میان عوام و خواص جایگاهی رفیع و عمیق داشته است لیکن تقسیم‌بندی موضوعی این آثار برای طالبان و مشتاقان برخی از موضوعات کمتر صورت پذیرفته است. امید داریم نخستین تلاش که با کوشش و همکاری آقای کوروش‌کمالی سروستانی و با یاری جمعی از همکاران دانشنامه فارس به ثمر نهشته است مورد توجه مخاطبان فرهنگ‌هنر و ادبیات این مرز و بوم واقع شود.

ز خاک سعدی شیراز بوی عشق آید هزار سال پس از مرگ او گرش بویی

از عشق این پربسامدترین واژه در ادب فارسی بسیار گفته‌اند، سروده‌اند، تعریف و تفسیر کرده‌اند. عشق را میل به کمال می‌دانند. عشق را میل به جمال می‌خوانند. عشق را محبتی می‌دانند که بر عقل و خرد غالب گردد. عشق را شوق مستمر برای رسیدن به یاری، هدفی و معبودی می‌خوانند. عشق را الهی می‌دانند و انسانی. عشق را بلا می‌دانند و صفا. در تعریف عشق که دیری است می‌زید، چنانکه گویی همراه انسان آفریده شده است، اختلاف فراوان است. و به راستی چرا که نباشد؟ به قول شیخ جام: «هیچ مسئله‌ای نیست که مشایخ را و علما را در آن خلاف نیست، چرا می‌باید که در مسئله عشق خلاف نباشد؟!»^۱ شیخ جام در تعریف عشق می‌گوید: «بدان که «عشق» را از «عشقه» گرفته‌اند... و آن گیاهی است که کس نبیند از کجا برآید و کی برآید، آن وقت ببینند که بر سر درخت رسیده باشد و درخت را به صفت خویش گردانیده! هر چند کوشی تا از درخت آن را بازکنی و بسیار رنج برگیری، آخر بازو برنیایی، اگر یک ذره از آن بر درخت بماند، همه درخت را فراگیرد، سرمای زمستان آن را خشک تواند کرد و بس، اما چندان که گرمای تابستان باز پیدا آید، او هم بازان سر پی خویش شود،

چون بنگری باز بر سر درخت رسیده باشد و بازان درخت از دو کار یکی بکند؛ یا درخت را خشک کند و از بُن ببرد و یا داغ خویش بر وی نهد که هرگز از داغ وی خالی نباشد؛ «عشق» را از این «عشقه» گرفته‌اند و عشقه این گیاهی است که بر هر چه آویزد، او را از صفت خویش بگرداند...»^۲

سهروردی در رساله «فی حقیقة العشق» عقل، عشق، حزن و یا درد فراق را سه پایه خلقت می‌داند و بر آن است که خدا انسان را هم با عشق آفریده است.

آفرینش پیوند ناگسستنی با عشق دارد، مگر می‌توان عاشق نبود و از روح خود در خاک دمید؟ آری، آفرینش و عشق به گونه‌ای ناگسسته به هم پیوسته‌اند. نجم‌الدین رازی در مرصاد العباد آورده است:

«چون نوبت به خلقت آدم رسید، گفت: «خانه آب و گل آدم من می‌سازم. این را به خودی خود می‌سازم، بی‌واسطه که در او گنج معرفت تعبیه خواهم کرد». پس جبریل را بفرمود که؛ برو از روی زمین یک مشت خاک بردار و بیار. جبریل برفت. خواست که یک مشت خاک بردارد. خاک گفت: ای جبریل چه می‌کنی؟ گفت: تو را به حضرت می‌برم که از تو خلیفتی می‌آفریند. خاک سوگند برداد: به عزت و ذوالجلالی حق که مرا مبر که من طاقت قرب ندارم و تاب آن نیارم.

جبریل چون ذکر سوگند شنید، به حضرت بازگشت. گفت: خداوند! تو داناتری، خاک تن در نمی‌دهد. میکاییل را فرمود: تو برو. او برفت. هم چنین سوگند برداد. اسرافیل را فرمود: تو برو. هم چنین سوگند برداد. بازگشت. حق تعالی عزرائیل را خطاب کرد: تو برو اگر به طوع و رغبت نیاید، به اکراه و اجبار برگیر و بیار. عزرائیل بیامد و به قهر یک قبضه خاک از روی زمین برگرفت.

خاک آدم هنوز نابیخته بود

عشق آمده بود و در دل آویخته بود

اول شرفی که خاک آدم را بود، این بود که به چندین رسول به
حضرتش می خواندند و او نمی آمد و ناز می کرد و می گفت: ما را سر این
حدیث نیست!

آری قاعده چنین رفته است. هر کس که عشق را منکرتر بود، چون
عاشق شود در عاشقی غالی تر گردد.

جملگی ملایک را در آن حالت انگشت تعجب در دندان متحیر مانده
که آیا این چه سر است که خاک ذلیل را از حضرت عزت به چندین اعزاز
می خوانند و خاک در کمال مذلت و خواری با حضرت عزت و کبریایی
چندین ناز و تعزز می کند و با این همه، حضرت غنا و استغنا با کمال
غیرت به ترک او نکفت و دیگری را به جای او نخواند و این سر با دیگری
در میان ننهاد.

الطاف الوهیت و حکمت ربوبیت به سر ملایکه فرو می گفت: «شما
چه دانید که مرا با این مشتی خاک از ازل تا ابد چه کارها در پیش است؟

عشقی است که از ازل مرا در سر بود

کاری است که تا ابد مرا در پیش است

معذورید که شما را سروکار با عشق نبوده است. شما خشک
زاهدان صومعه نشین حظایر قدس اید! از گرمروان خرابات عشق چه
خبر دارید؟ سلامتیان را از ذوق حلاوت ملامتیان چه چاشنی؟»

پس از ابر کرم باران محبت بر خاک آدم بارید و خاک را گِل کرده، به
ید قدرت در گِل از گِل دل کرد و در دل چندین شور و فتنه حاصل کرد.

از شبینم عشق خاک آدم گِل شد

صد فتنه و شور در جهان حاصل شد

سر نشتر عشق بر رگ روح زدند

یک قطره فرو چکید، نامش دل شد

... و حضرت جلّت به خداوندی خویش در آب و در گِل آدم چهل
شبانه روز تصرف می کرد... و در هر آینه که در نهاد آدم برکار می نهاد،

در آینهٔ جمال‌نمای، دیدهٔ جمال‌بین می‌نهاد تا چون او در آینه به هزار و یک دریچه خود را ببیند، آدم به هزار و یک دیده او را ببیند.

در من نگری، همه تنم دل گردد

در تو نگرم، همه دلم دیده شود

اینجا عشق معکوس گردد اگر معشوق خواهد که از او بگریزد او به هزار دست در دامنش آویزد.

- آن چه بود که اول می‌گریختی و این چیست که امروز در می‌آویزی؟
- آری، آن روز از آن گریختم تا امروز در نباید آویخت.

توسنی کردم ندانستم همی

کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند

آن روز گل بودم، می‌گریختم. امروز همه دل شدم در می‌آویزم. اگر آن روز به یک گل دوست نداشتم، امروز به غرامت آن به هزار دلت دوست می‌دارم»^۳.

اگر عشق، سعادت به کمال است و میل به جمال و اگر عشق یافتن آن است که می‌خواهی و نمی‌یابی، چه عشقی برتر از اوست که به کمال است و به جمال. چه معشوقی از او فراتر که با روح خود ودیعه عشق پرداخته. برزگان، عشق به جمال انسانی را نیز جلوه‌ای از عشق الهی می‌دانند، گویی خدا در هریک از انسانها جلوه‌گری می‌کند و عشق زمینی نیز آغاز راهی گردیده به سوی عشق خدایی.

سرگذشت عشق، سرگذشتی است جانکاه. هزار روایتش کرده‌اند، هزار قصه‌اش گفته‌اند، هزار شعرش سروده‌اند، به هزار دام او را برده‌اند، از هزار بلا او را رهانده‌اند. عشق آمده است تا زندگی را شرح کند. عشق آمده است تا انسان خود را باور کند. کوچه دالان‌های ادبیات فارسی از عشق پر است. گویی عطار هفت شهرش را جز در عشق نمی‌جوید و مولانای شوریده، از شرح و بیان عشق خجل می‌گردد و قلمش در نوشتن از عشق می‌شکافد. عشق حدیثی است مکرر که حافظ

از هر زبان که بشنود، نامکرر است و آن را بحری بی‌کرانه می‌داند. عشق زندگی است، عشق نیاز است، عشق حرکت به اوج و عروج است، عشق امید است، عشق گریستن است، خندیدن است، عشق یافتن است، کم شدن است، عشق بودن است، نبودن است، عشق رفتن است، عشق ماندن است، عشق زندگی است.

عمر که بی‌عشق رفت، هیچ حسابش مگیر

آب حیات است عشق، در دل و جاننش پذیر

عشق برآمده از زندگی و سرزندگی، در زمان‌های مختلف، در گونه‌ها و قالب‌های متفاوت ادبیات ایرانی و فارسی رخ می‌نماید تا آنگاه که جامه در خور خود را در غزل می‌یابد.

«غزل در عربی، مصدر ثلاثی مجرد (واسم) است و به معنای مختلف اما متشابه سخن گفتن با زنان و عشق بازی و حکایت کردن از جوانی و محبت ورزیدن و وصف زنان به‌کار رفته است»^۴ و در اصطلاح شعر فارسی «غزل اشعاری است بر یک وزن و قافیت با مطلع مُصَرَّع که حد معمول متوسط مابین پنج بیت تا دوازده بیت باشد و گاهی بیشتر از آن تا حدود پانزده و شانزده بیت و به ندرت تا نوزده بیت نیز گفته‌اند. اما از پنج بیت کمتر، چون سه، چهار بیت باشد می‌توان آن را غزل ناتمام گفت و کمتر از سه بیت را به نام غزل نشاید نامید.

کلمه غزل در اصل لغت، به معنی عشق بازی و حدیث عشق و عاشقی کردن است و چون این نوع شعر بیشتر مشتمل بر سخنان عاشقانه است، آن را غزل نامیده‌اند، ولیکن در غزل‌سرایی حدیث مغازله شرط نیست بلکه، ممکن است متضمن مضامین اخلاقی و دقایق حکمت و معرفت باشد و از این نوع غزل‌های حکیمانه و عارفانه نیز بسیار داریم»^۵.

اگر چه برخی بر این باورند که «سرود یا سرودهای خسروانی، چکامه، فهلویات و ترانه، اشعار غنایی ادبیات ایران در پیش از اسلام

بوده است و شاید هسته‌های اصل غزل به مفهوم دیرین را بتوان در این سروده جستجو کرد»^۶ اما بی‌تردید غزل فارسی به مفهوم امروزی آن از آن زمان زاده شد که سرنوشت خویش را از نسیب و تشبیب قصیده جدا کرد.

غزل بدین‌سان با سنایی در قرن ششم آغاز می‌شود و در دو تنه نیرومند و پایای عارفانه و عاشقانه رشد می‌کند. خاقانی، عطار، عراقی و مولانا سرآمدان شاعران عرفان‌اند و انوری، ظهیر، جمال، کمال و سعدی شاعران عشق‌اند. غزل عارفانه و عاشقانه در سیر تکاملی خود در غزل‌های ناب حافظ به هم می‌پیوندند و اوج می‌گیرند و بدین‌سان حافظ اوج غزل عارفانه و عاشقانه می‌شود و کلام را از فرش به عرش می‌برد.

اینکه عرایس و عشاق در ادبیات فارسی چه نقشی داشته‌اند؟ سی‌نامه‌ها و ده‌نامه‌ها برای چه نگاشته شده‌اند؟ مثنوی‌های دل‌انگیز نظامی چگونه سروده شد؟ هفت‌شهر عشق عطار چگونه طی شد؟ شمس در مولانا چگونه آتش زد؟ و حافظ چگونه واژه را به عرش برد؟ حکایتی است که نقل و نقد آن زمان و جایی در خور می‌طلبد، اما «همان‌گونه که شعر فارسی آغاز شکفتگی و پایه‌های نخستین خود را به رودکی، حماسه‌های شکوهمند و دلیرانه خویش را به فردوسی، شاهکارهای جاویدان اشعار و غزلیات عرفانی را به عطار و مولوی و حافظ»^۷ مدیون است، زبان غنایی و غزلیات عاشقانه و نثر دلاویز خود را مرهون سعدی است.

شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی در اوایل قرن هفتم، قرن اوج غزل در شیراز زاده شد و در سال ۶۹۱ ه. ق در همان جا درگذشت.

سعدی یگانه‌ای است که سحر کلامش به غایت اعجاز دست می‌یازد و از آن روست که ذکر جمیلش در افواه عوام افتاده و صیت سخنش در بسیط زمین رفته. شیخ بزرگ، گلستان را برای نزهت ناظران و فسحت

حاضران در حُسن معاشرت و آداب محاورت، در لباسی که متکلمان را به کار آید و مترسلان را بلاغت بیافزاید، تصنیف نمود و بوستان را بر مبنای حکمت بنیان نهاد. با این همه تار و پود شیخ را از عشق سرشته‌اند، عشق برای او «آغاز هست و انجام نیست»، از این رو غزل‌های خویش را عاشقانه سروده است.

دغدغه عشق برای سعدی، دغدغه‌ای جاودان است و به همین دلیل است که در گلستان باب «عشق و جوانی» را گشوده است و در بوستان به «عشق و شور و زیبایی» پرداخته است و در غزل‌هایش عشق را جاودانه کرده است.

گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم
سعدی عشق شناس و عشق‌ورز است و در شعرهایش عیان:
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانی است که بر هر سر بازاری هست

سعدیا زنده عاشقی باشد
که بمیرد بر آستان نیاز
به باور شیخ شوق و صبر دو همدمان عشقند و وصل چاره عشق:
ز حد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا
به وصل خود دَوایی کن دل دیوانه ما را
علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد
مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را
و به هرحال گسستن از عشق سعدی را شاید و هرچه کوشد آن را
نیابد:

گفتم: آهن دلی کنم، چندی
ندهم دل به هیچ دلبندی

وآن که را دیده در دهان تو رفت
هرگزش گوش نشنود پندی
به دلت، کز دلت به در نکند
سخت‌تر زاین مخواه سوگندی

آنچه در پی می‌آید گزیده غزلیات عاشقانه شیخ عاشق سعدی شیرازی است که از «کلیات سعدی» تصحیح استاد محمدعلی فروغی برگرفته شده است. بی‌هیچ تردید سعدی از عاشق‌ترین شاعران ایران زمین است و عاشقانه‌هایش ماندگارترین و لطیف‌ترین عاشقانه‌ها و قول خودش گواه:

بر حدیث من و حسن تو نیافزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبایی را

پی‌نوشت‌ها:

۱. از جام شیخ جام، انتخاب و توضیح دکتر علی فاضل، انتشارات سخن، چاپ اول، تهران ۱۳۶۷، صفحه ۶۵
۲. همان صفحه‌های ۶۵ و ۶۶
۳. گزیده مرصادالعباد، نجم‌الدین رازی، به انتخاب و مقدمه دکتر محمد امین ریاحی، انتشارات علمی، چاپ اول، تهران ۱۳۷۳، صفحه‌های ۶۵ تا ۶۸
۴. سیر غزل در شعر فارسی، سیروس شمیسا، انتشارات فردوس، چاپ سوم، تهران ۱۳۷۰، صفحه ۱۱
۵. فنون بلاغت و صناعات ادبی، جلال‌الدین همایی، مؤسسه نشر هما، چاپ چهارم، تهران ۱۳۶۷، صفحه ۱۲۴
۶. آفاق غزل فارسی، داریوش صبور، نشر گفتار، چاپ دوم، تهران ۱۳۷۰، صفحه ۹۶
۷. همان صفحه ۳۳۱

ز حد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا
 به وصل خود دوائی کن دل دیوانه ما را
 علاج درد مشتاقان طیب عام نشناسد
 مگر لیلی کند درمان، غم مجنون شیدا را
 گرت پروای غمگینان نخواهد بود و مسکینان
 نبایستی نمود اول به ما، آن روی زیبا را
 چو بنمودی و بر بودی، ثبات از عقل و صبر از دل
 بیاید چاره ای کردن، کنون آن ناشکیبا را
 مرا سودای بُت رویان، نبودی پیش از این در سر
 ولیکن تا تو را دیدم گزیدم راه سودا را
 مراد ما وصال تو است از دنیا و از عقبی

و گرنه، بی شما قدری ندارد دین و دنیا را
چنان مشتاقم ای دلبر به دیدارت که از دوری
برآید از دلم آهی، بسوزد هفت دریا را
بیا تا یک زمان امروز، خوش باشیم در خلوت
که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را
سخن شیرین همی گویی به رِغم دشمنان سعدی
ولی بیمار استسقا چه داند ذوق حلوا را؟

۲

اگر تو فارغی از حال دوستان، یارا
فراغت از تو میسر نمی شود ما را
تو را در آینه دیدن، جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بوده است ناشکیبا را
بیا که وقت بهار است تا من و تو به هم
به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را
به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را؟
شمایلی که در اوصاف حُسن ترکیبش
مَجال نطق نماند، زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد؟
خطا بود که نبینند روی زیبا را

به دوستی، که اگر زهر باشد از دست
 چنان به ذوق ارادت خورم، که حلوا را
 کسی ملامت وامق کند به نادانی
 حبیب من، که ندیده است روی عذرا را
 گرفتم آتش پنهان خبر نمی داری
 نگاه می نکنی آب چشم پیدا را؟
 نگفتمت که به یغما رود دلت، سعدی
 چو دل به عشق دهی، دلبران یغما را؟
 هنوز با همه دردم امید درمان است
 که آخری بود آخر، شبان یلدا را

۳

مشتاقی و صبوری، از حد گذشت یارا
 گر تو شکیب داری، طاقت نماند ما را
 باری به چشم احسان، در حال ما نظر کن
 کز خوان پادشاهان، راحت بود گدا را
 سلطان که خشم گیرد، بر بندگان حضرت
 حکمش رسد ولیکن، حدی بود جفا را
 من بی تو زندگانی، خود را نمی پسندم
 کآسایشی نباشد، بی دوستان بقا را
 چون تشنه جان سپردم، آنگه چه سود دارد

آب از دو چشم دادن، بر خاک من گیا را؟
 حال نیازمندی، در وصف می نیاید
 آنکه که باز گردی، گویم ماجرا را
 باز آ و جان شیرین، از من ستان به خدمت
 دیگر چه برگ باشد، درویش بینوا را؟
 یارب تو آشنا را، مهلت ده و سلامت
 چندان که باز بیند، دیدار آشنا را
 نه مُلک پادشا را، در چشم خوبرویان
 وقعی است ای برادر، نه زهد پارسا را
 ای کاش برفتادی، بُرقع ز روی لیلی
 تا مدعی نماندی، مجنون مبتلا را
 سعدی قلم به سختی، رفته است و نیکبختی
 پس هر چه پیشت آید، گردن بنه قضا را

۴

زاندازه بیرون تشنه ام، ساقی بیار آن آب را
 اول مرا سیراب کن و آنکه بده اصحاب را
 من نیز، چشم از خواب خوش، بر می نکردم پیش از این
 روز فراق دوستان، شب خوش، بگفتم خواب را
 هر پارسا را کان صنم، در پیش مسجد بگذرد
 چشمش بر ابرو افکند، باطل کند محراب را

من صید وحشی نیستم، در بند جان خویشتن
 گروی به تیرم می زند، استاده ام نشأب را
 مقدار یار هم نفس، چون من نداند هیچ کس
 ماهی که بر خشک افتد، قیمت بداند آب را
 وقتی در آبی تامیان، دستی و پای می زدم
 اکنون همان پنداشتم، دریای بی پایاب را
 امروز حالا غرقه ام، تا با کناری او فتم
 آنکه حکایت گویمت، درد دل غرقاب را
 گری و فایی کردمی، یرغُو بقاءن بُردمی
 کان کافر اعدا می کُشد، وین سنگدل آجباب را
 فریاد می دارد رقیب، از دست مشتاقان او
 آواز مطرب در سرا، زحمت بود بوآب را
 سعدی چو جورش می بری، نزدیک او دیگر مرو
 ای بی بصر من می روم؟ او می کشد قُلاب را

۵

دوست می دارم من این نالیدن دلسوز را
 تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را
 شب همه شب، انتظار صبح روی می رود
 کان صباحت نیست، این صبح جهان افروز را
 وه که گر من، باز بینم چهرِ مهر افزای او

تا قیامت شکر گویم، طالع پیروز را
 گر من از سنگ ملامت روی بر پیچم، زخم
 جان سپر کردند مردان، ناوڪ دلدوز را
 کامجویان را زناکامی چشیدن چاره نیست
 بر زمستان صبر باید، طالب نوروز را
 عاقلان خوشه چین، از سرّ لیلی غافلند
 این کرامت نیست جز معجون خرمن سوز را
 عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است
 کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
 دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم
 ریسمان در پای حاجت نیست، دست آموز را
 سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
 در میان این و آن، فرصت شمار امروز را

۶

لا ابالی چه کند دفتر دانایی را؟
 طاقت و عظم نباشد، سر سودایی را
 آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
 نتواند که کند عشق و شکیبایی را
 دیده را فایده آن است که دلبر ببند
 ورنه نبیند، چه بود فایده بینایی را؟
 عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست؟

یا غم دوست خورد، یا غم رسوایی را
 همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
 نه چو دیگر حیوان، سبزه صحرایی را
 من همان روز دل و صبر به یغما دادم
 که مقید شدم آن دلبر یغمایی را
 سرو بگذار که قدی و قیامی دارد
 گو بین آمدن و رفتن رعنائی را
 گر برانی نرود، ور برود باز آید
 ناگزیر است مگس، دکه حلوائی را
 بر حدیث من و حسن تو، نیافزاید کس
 حد همین است سخندانی و زیبایی را
 سعدیا نوبتی امشب دُهل صبح نکوفت
 یا مگر روز نباشد شب تنهایی را؟

۷

من بدین خوبی و زیبایی، ندیدم روی را
 وین دلاویزی و دلبندی، نباشد موی را
 روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن
 مُشک غماز است، نتواند نهفتن بوی را
 ای موافق صورت و معنی که تا چشم من است
 از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را

گر به سر می گردم از بیچارگی، عییم مکن
 چون تو چوگان می زنی، جرمی نباشد گوی را
 هر که را وقتی دمی بوده است و دردی سوخته است
 دوست دارد نالهٔ مستان و هایاهوی را
 ما ملامت را به جان جویم در بازار عشق
 کنج خلوت، پارسایان سلامت جوی را
 بوستان را هیچ دیگر در نمی باید به حُسن
 بلکه سروی چون تو می باید، کنار جوی را
 ای گل خوشبوی، اگر صد قرن باز آید بهار
 مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
 سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد
 چاره آن دامن، که در پایش بمالی روی را

۸

وقتی دل سودایی، می رفت به بستان ها
 بی خویشتم کردی، بوی گل و ریحان ها
 گه نعره زدی بلبل، گه جامه دریدی گل
 با یاد تو افتادم، از یاد برفت آنها
 ای مهر تو در دل ها، وی مهر تو بر لب ها
 وی شور تو در سرها، وی سر تو در جان ها
 تا عهد تو در بستم، عهد همه بشکستم

بعد از تو روا باشد، نقض همه پیمان ها
 تا خار غم عشقت، آویخته در دامن
 کوته نظری باشد، رفتن به گلستان ها
 آن را که چنین دردی، از پای در اندازد
 باید که فرو شوید، دست از همه درمان ها
 گر در طلبت رنجی، ما را برسد شاید
 چون عشق حَرَم باشد، سهل است بیابان ها
 هر تیر که در کیش است، گر بر دل ریش آید
 ما نیز یکی باشیم، از جمله قربان ها
 هر کو نظری دارد، بایار کمان ابرو
 باید که سپر باشد، پیش همه پیکان ها
 گویند مگو سعدی، چندین سخن از عشقش
 می گویم و بعد از من، گویند به دوران ها

۹

ماهرویا، روی خوب از من متاب
 بی خطا کُشتن چه می بینی صواب؟
 دوش در خوابم در آغوش آمدی
 وین نپندارم که بینم جز به خواب
 از درون سوزناک و چشم تر
 نیمه ای در آتشم، نیمی در آب

هر که باز آید ز در، پندارم اوست
 تشنهٔ مسکین، آب پندارد سَراب
 ناوکش را جان درویشان هدف
 ناخنش را خونِ مسکینان خضاب
 او سخن می گوید و دل می برد
 و او نمک می ریزد و مردم کباب
 حیف باشد بر چنان تن، پیرهن
 ظلم باشد بر چنان صورت، نقاب
 خوی به دامان از بناگوشش بگیر
 تا بگیرد جامه ات، بوی گلاب
 فتنه باشد، شاهی شمع می به دست
 سرگران از خواب و سرمست از شراب
 بامدادی تا به شب، رویت مپوش
 تا بپوشانی جمالِ آفتاب
 سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
 گوشمالت خورد باید، چون رباب

۱۰

متناسبند و موزون، حرکات دل فریت
 متوجه است با ما، سخنان بی حسیت
 چو نمی توان صبوری، سمت کشم ضروری

مگر آدمی نباشد که بر نجد از عتیت
 اگرم تو خصم باشی، نروم زپیش تیرت
 و گرم تو سیل باشی، نگریزم از نشیبت
 به قیاس در نگنجی و به وصف در نیایی
 متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیت
 اگرم بر آورد بخت، به تخت پادشاهی
 نه چنانکه بنده باشم، همه عمر در رکبت
 عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند
 مگر او ندیده باشد، رخ پارسا فریبت
 تو برون خبر نداری که چه می رود ز عشقت
 به در آی، اگر نه آتش بزیم در حجیت
 تو درخت خوب منظر، همه میوه ای ولیکن
 چه کنم به دست کوتاه که نمی رسد به سیبت؟
 تو شبی در انتظاری ننشسته ای چه دانی
 که چه شب گذشت بر، منتظران ناشکیبت؟
 تو خود ای شب جدایی، چه شبی بدین درازی؟
 بگذر که جان سعدی، بگداخت از نهیت

۱۱

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
 جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم
 که کیدِ سحر به ضحاک و سامری آموخت
 تو بُت چرا به معلم روی که بت گر چین
 به چین زلف تو آید به بت گری آموخت؟
 هزار بلبل دستان سرای عاشق را
 بیاید از تو سخن گفتن دری آموخت
 برفت رونق بازار آفتاب و قمر
 از آنکه ره به دکان تو، مشتری آموخت
 همه قبیله من عالمان دین بودند
 مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
 مرا به شاعری آموخت روزگار آنگه
 که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
 مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
 وجود من ز میان تو لاغری آموخت
 بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع
 چنان بکند که صوفی، قلندری آموخت
 دگر نه عزم سیاحت کند، نه یاد وطن
 کسی که بر سر کویت، مجاوری آموخت
 من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش
 ندیده ام، مگر این شیوه از پری آموخت
 به خون خلق فرو برده پنجه، کاین حناست
 ندانمش که به قتل که شاطری آموخت؟

چنین بگیریم از این پس که مرد بتواند
 در آب دیدهٔ سعدی، شناوری آموخت
 دل هر که صید کردی، نیکشد سر از کمندت
 نه دگر امید دارد، که رها شود ز بندت
 به خدا که پرده از روی چو آتش برافکن
 که به اتفاق بینی، دل عالمی سپندت
 نه چمن شکوفه ای رُست، چو روی دل ستانت
 نه صبا صنوبری یافت، چو قامت بلندت
 گرت آرزوی آن است، که خون خلق ریزی
 چه کند که شیر گردن، ننهد چو گوسفندت؟
 تو امیر مُلک حُسنی، به حقیقت ای دریغا
 اگر التَّفَات بودی، به فقیر مستمندت
 نه تو را بگفتم ای دل، که سر وفا ندارد؟
 به طمع ز دست رفتی و به پای درفکندت
 تو نه مَرَد عشق بودی، خود از این حساب سعدی
 که نه قوَت گریز است و نه طاقت گزندت

دوست دارم که بیوشی رخ همچون قمرت
 تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت
 جرم بیگانه نباشد که خود، صورتِ خویش

گر در آینه ببینی ، برود دل ز بَرَت
 جای خنده است ، سخن گفتن شیرین پشت
 کآب شیرین چو بخندی ، برود از شَکَرَت
 راه آه سحر از شوق ، نمی یارم داد
 تا نباید که بشوراند ، خواب سَحَرَت
 هیچ پیرایه زیادت نکند ، حُسن تو را
 هیچ مشاطه نیاراید از این خوب تر
 بارها گفته ام این روی به هر کس منمای
 تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت
 باز گویم نه ، که این صورت و معنی که تو راست ،
 نتواند که ببیند ، مگر اهل نظرت
 راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد
 تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
 آن چنان سخت نیاید سر من گر برود
 نازنینا که پریشانی مویی ز سرت
 غم آن نیست که بر خاك نشیند سعدی
 ز حمت خویش نمی خواهد ، بر رهگذرت

۱۴

چنان به موی تو آشفته ام ، به بوی تو مست
 که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
 دگر به روی کَسَم دیده بر نمی باشد

خلیل من همه بت های آزاری بشکست
 مجال خواب نمی باشدم زدست خیال
 در سرای نشاید بر آشنایان بست
 در قفس طلبد هر کجا گرفتاری است
 من از کمند تو تا زنده ام، نخواهم جَست
 غلام دولت آنم که پای بند یکی است
 به جانبی متعلق شد از هزار برست
 مطیع امر توام، گر دلم بخواهی سوخت
 اسیر حکم توام، گر تنم بخواهی خست
 نماز شام قیامت به هوش باز آید
 کسی که خورده بود می، ز بامدادِ الست
 نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول
 معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
 اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
 چه فتنه ها که بخیزد، میان اهل نشست

۱۵

دیر آمدی ای نگار سرمست
 زودت ندهیم دامن از دست
 بر آتش عشقت آب تدبیر
 چندان که زدیم باز نشست

از روی تو سر نمی توان تافت
 وز روی تو در نمی توان بست
 از پیش تو راه رفتنم نیست
 چون ماهی اوفتاده در شست
 سودای لب شکر دهانان
 بس توبه صالحان که بشکست
 ای سرو بلند بوستانی
 در پیش درخت قامتت پست
 بیچاره کسی که از تو بُرید
 آسوده تنی که با تو پیوست
 چشمت به کرشمه، خون من ریخت
 وز قتل خطا، چه غم خورد مست؟
 سعدی ز کمند خوبرویان
 تا جان داری، نمی توان جست
 و سر ننهی در آستانش
 دیگر چه کنی دری دگر هست؟

۱۶

نشاید گفتن آن کس را دلی هست
 که ندهد بر چنین صورت، دل از دست
 نه منظوری، که با او می توان گفت
 نه خصمی، کز کمندش می توان رست

به دل گفتم: ز چشمانش پرهیز
 که هشیاران نیاویزند با مست
 سر انگشتان مخضوبش نبینی
 که دست صبر بر پیچید و بشکست؟
 نه آزاد از سرش بر می توان خاست
 نه با او می توان آسوده بنشست
 اگر دودی رود، بی آتشی نیست
 و گر خونی بیاید، گشته ای هست
 خیالش در نظر، چون آیدم خواب؟
 نشاید در به روی دوستان بست
 نشاید خرمن بیچارگان سوخت
 نمی باید دل درمندگان خست
 به آخر دوستی نتوان بریدن
 به اول خود نمی بایست پیوست
 دلی از دست بیرون رفته سعدی
 نیاید باز، تیر رفته از شست

۱۷

اگر مراد تو ای دوست، بی مرادی ماست
 مراد خویش، دگر باره من نخواهم خواست
 اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش
 خلاف رای تو کردن، خلاف مذهب ماست

میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
 تفاوتی نکند، چون نظر به عین رضا است
 عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد
 خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
 مرا به هر چه گنی، دل نخواهی آزدن
 که هر چه دوست پسندد به جای دوست، رواست
 اگر عداوت و جنگ است در میان عرب
 میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست
 هزار دشمنی افتد به قول بدگویان
 میان عاشق و معشوق، دوستی بر جاست
 غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
 که در محبت رویش، هزار جامه قباست
 نمی توانم بی او نشست، یک ساعت
 چرا که از سر جان بر نمی توانم خاست
 جمال در نظر و شوق همچنان باقی
 گدا، اگر همه عالم بدو دهند، گداست
 مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست
 و گر کنند ملامت، نه بر من تنهاست
 هر آدمی که چنین شخص دَلستان بیند
 ضرورت است که گوید: به سرو ماند راست
 به روی خوبان گفתי نظر خطا باشد

خطا نباشد، دیگر مگو چنین که خطاست
 خوش است با غم هجران دوست، سعدی را
 که گرچه رنج به جان می رسد، امید دواست
 بلا و زحمت امروز بر دل درویش
 از آن خوش است که امید رحمت فرداست

۱۸

سلسله موی دوست، حلقه دام بلاست
 هر که در این حلقه نیست، فارغ از این ماجراست
 گر بزندم به تیغ، در نظرش بی دریغ
 دیدن او یک نظر، صد چو منش خون بهاست
 گر برود جان ما، در طلب وصل دوست
 حیف نباشد که دوست، دوست تر از جان ماست
 دعوی عشاق را، شرع نخواهد بیان
 گونه زردش دلیل، ناله زارش گواست
 مایه پرهیزگار، قوت صبر است و عقل
 عقل گرفتار عشق، صبر زبون هواست
 دلشده پای بند، گردن جان در کمند
 زهره گفتار نه، کین چه سبب و آن چراست؟
 مالک ملک وجود، حاکم رد و قبول
 هر چه کند جور نیست، ورتو بنالی جفاست

تیغ بر آرزو نیام، زهر برافکن به جام
 کز قبل ما قبول، وز طرف ما رضا است
 گر بنوازی به لطف، ور بگدازی به قهر
 حکم تو بر من روان، زجر تو بر من رواست
 هر که به جور رقیب، یا به جفای حبیب
 عهد فراموش کند، مدعی بی وفاست
 سعدی از اخلاق دوست، هر چه برآید نکوست
 گو همه دشنام گو، کز لب شیرین دعاست

۱۹

صبر کن ای دل که صبر، سیرت اهل صفاست
 چاره عشق احتمال، شرط محبت وفاست
 مالک ردّ و قبول، هر چه کند پادشاست
 گر بزنند حاکم است، ور بنوازد رواست
 گرچه بخواند هنوز، دست جَزَع بر دعاست
 ور چه براند هنوز، روی امید از قفاست
 برق یمانی بجست، باد بهاری بخاست
 طاقت مجنون برفت، خیمه لیلی کجاست؟
 غفلت از ایام عشق، پیش محقق خطاست
 اول صبح است خیز، کآخر دنیا فناست
 صحبت یار عزیز، حاصل دور بقاست

یک دمه دیدار دوست ، هر دو جهانش بهاست
 درد دل دوستان ، گر تو پسندی رواست
 هر چه مراد شماست ، غایت مقصود ماست
 بنده چه دعوی کند ، حکم خداوند راست
 گر تو قدم می نهی ، تا بنهم چشم راست
 از در خویشم مران ، کاین نه طریق وفاست
 در همه شهری غریب ، در همه ملکی گداست
 با همه جرمم امید ، با همه خوفم رجاست
 گر درم ما میس است ، لطف شما کیمیاست
 سعدی اگر عاشقی ، میل وصال چراست ؟
 هر که دل دوست جست ، مصلحت خود نخواست

۲۰

خرم آن بقعه ، که آرامگه یار آنجاست
 راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست
 من در این جای همین صورت بی جانم و بس
 دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
 تنم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مُقیم
 فلک اینجاست ولی ، کوكب سیار آنجاست
 آخر ای باد صبا بویی اگر می آری
 سوی شیراز گذر کن ، که مرا یار آنجاست

درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم؟
 روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
 نکند میل، دل من به تماشای چمن
 که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست
 سعدی این منزل ویران چه کنی؟ جای تو نیست
 رخت بر بند که منزلگه احرار آنجاست

۲۱

دیدار تو حل مشکلات است
 صبر از تو خلاف مُمکنات است
 دیباچه صورت بدیعت
 عنوان کمال حُسن ذات است
 لب های تو خضر اگر بدیدی
 گفتی لب چشمه حیات است
 بر کوزه آب نه دهانت
 بردار که کوزه نبات است
 ترسم تو به سحر غمزه یک روز
 دعوی بکنی که معجزات است
 زهر از قبل تو نوشدارو
 فحش از دهن تو طبیات است
 چون روی تو، صورتی ندیدم

در شهر که مُبطل صَلات است
 عهد تو و توبهٔ من از عشق
 می بینم و هر دو بی ثبات است
 آخرِ نگاهی به سوی ما کن
 کاین دولت حُسن را زکات است
 چون تشنه بسوخت در بیابان
 چه فایده گر جهان فُرات است؟
 سعدی، غم نیستی ندارد
 جان دادن عاشقان نجات است

۲۲

شب فراق که داند که تا سحر چند است؟
 مگر کسی، که به زندان عشق در بند است
 گرفتم از غم دل، راه بوستان گیرم
 کدام سرو به بالای دوست مانند است؟
 پیام من که رساند به یار مهر گسل؟
 که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است
 قسم به جان تو گفتن، طریق عزت نیست
 به خاك پای تو و آن هم عظیم سوگند است
 که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
 هنوز دیده به دیدارت آرزومند است

بیا که بر سر کویت، بساط چهره ماست
 به جای خاک که در زیر پایت افکنده است
 خیال روی تو بیخ امید، بنشانده است
 بلای عشق تو بنیاد صبر، بر کنده است
 عجب در آن که تو مجموع و گر قیاس کنی
 به زیر هر خَم مویت، دلی پراکنده است
 اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی
 گمان برند که پیراهنت گُل آکنده است
 زدست رفته، نه تنها منم در این سودا
 چه دست ها که زدست تو، بر خداوند است
 فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
 بیا و بر دل من بین که کوه الوند است
 ز ضعف، طاقت آهم نمآند و ترسم خلق
 گمان برند که سعدی زدوست خرسند است

۴۳

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است
 یا دیده و بعد از تو به رویی نگریده است
 گر مدعیان نقش ببینند پری را،
 دانند که دیوانه چرا جامه دریده است
 آن کیست که پیرامن خورشید جمالش
 از مُشک سیه دایره نیمه کشیده است

ای عاقل اگر پای به سنگیت بر آید
 فرهاد بدانی که چرا سنگ بُریده است
 رحمت نکند بر دل بیچاره فرهاد
 آن کس که سخن گفتن شیرین نشنیده است
 از دست کمان مُهره ابروی تو در شهر
 دل نیست که در برِ چو کبوتر نطپیده است
 در وهم نیاید که چه مطبوع درختی
 پیدا است که هرگز کس از این میوه نچیده است
 سرّ قلم قدرت بی چون الهی
 در روی تو چون روی در آینه پدید است
 ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا
 حلوا به کسی ده که محبت نچشیده است
 با این همه باران بلا بر سر سعدی
 نشگفت اگرش خانه چشم، آب چکیده است

۴۴

از هر چه می رود، سخن دوست خوش تر است
 پیغام آشنا، نفس روح پرور است
 هرگز وجود حاضر غایب شنیده ای؟
 من در میان جمع و دلم جای دیگر است
 شاهد که در میان نبود، شمع گو بمیر

چون هست ، اگر چراغ نباشد منور است
 ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
 صحرا و باغ زنده دلان ، کوی دلبر است
 جان می روم که در قدم اندازمش زشوق
 درمانده ام هنوز که نُزلی محقر است
 کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان
 باز آمدی ، که دیده مشتاق بر در است
 جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
 وین دم که می زخم زغمت ، دود معمر است
 شب های بی توام ، شب گور است در خیال
 وری بی تو بامداد کنم ، روز محشر است
 گیسوت ، عنبرینه گردن تمام بود
 معشوق خو بروی چه محتاج زیور است ؟
 سعدی ، خیال بیهده بستی امید وصل
 هجرت بکُشت و وصل هنوزت مُصور است
 زنه از این امید درازت که در دل است !
 هیاهات از این خیال محالت که در سر است !

۲۵

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است
 عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است

نه هر آن چشم که بیند سیاه است و سپید
 یا سپیدی ز سیاهی بشناسد، بَصَر است
 هر که در آتش عشقش، نبود طاقت سوز
 گو به نزدیک مرو کافت پروانه، پَرست
 گر من از دوست بنالم، نَفَسَم صادق نیست
 خبر از دوست ندارد که ز خود با خبر است
 آدمی صورت، اگر دفع کند شهوت نفس
 آدمی خوی، شود ورنه همان جانور است
 شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ
 بده ای دوست، که مُستسقی از آن تشنه تر است
 من خود از عشق لبِ فهم سخن می نکنم
 هرچ از آن تلخ ترم گر تو بگویی، شکر است
 ور به تیغم بزنی، با تو مرا خصمی نیست
 خصمِ آنم که میان من و تیغت سپر است
 من از این بند نخواهم به در آمد همه عمر
 بند پایی که به دست تو بود، تاج سرت
 دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست
 ترك لولؤ نتوان گفت که دریا خطر است

هر که ما را این نصیحت می کند، بی حاصل است
 یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دل است
 بامدادان روی او دیدن صَباحِ مُقبل است
 آن که در چاه زَنخدانش دل بیچارگان
 چون مَلِکِ محبوس در زندان چاه بابل است
 پیش از این، من دعوی پرهیزگاری کردم
 باز می گویم که هر دعوت که کردم، باطل است
 زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتل است
 چون ز دست دوست می گیری، شفای عاجل است
 من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست
 دوستان معذور دارم که پایم در گل است
 باش تا دیوانه گویندم همه فرزندگان
 تركِ جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقل است
 آنکه می گوید نظر در صورت خوبان خطاست
 او همین صورت همی بیند، زمعنی غافل است
 ساربان آهسته ران، کآرام جان در محمل است
 چار پایان بار بر پُشتند و ما را بر دل است
 گر به صد منزل فراق افتد، میان ما و دوست
 همچنان در میان جان شیرین، منزل است
 سعدی آسان است با هر کس گرفتن دوستی
 لیک چون پیوند شد، خو باز کردن مشکل است

یار من آنکه ، لطف خداوند یار اوست
 بیداد و داد و ردّ و قبول ، اختیار اوست
 دریای عشق را به حقیقت ، کنار نیست
 ور هست ، پیش اهل حقیقت کنار اوست
 در عهد لیلی این همه مجنون نبوده اند
 وین فتنه برنخواست که در روزگار اوست
 صاحب‌دلی نماند در این فصل نوبهار
 الا که عاشق گُل و مجروح خار اوست
 دانی کدام خَاک بر او رشک می برم؟
 آن خَاک نیک‌بخت که در رهگذار اوست
 باور مکن که صورت او عقل من ببرد
 عقل من آن ببرد ، که صورت نگار اوست
 گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند
 ما را نظر به قدرت پروردگار اوست
 اینم قبول ، بس که بمیرم بر آستان
 تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
 بر جور و بی مرادی و درویشی و هلاک
 آن را که صبر نیست ، محبت نه کار اوست
 سعدی ، رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
 عبد آن کند ، که رای خداوندگار اوست

به جهان خرم از آنم، که جهان خرم از اوست
 عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
 به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
 تا دل مرده مگر زنده کنی، کاین دم از اوست
 نه فلک راست مسلم، نه ملک را حاصل
 آنچه در سر سُویدای بنی آدم از اوست
 به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی است
 به اردات بیرم درد که درمان هم از اوست
 زخم خونینم اگر به نشود، به باشد
 خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
 غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد؟
 ساقیا باده بده شادی آن، کاین غم از اوست
 پادشاهی و گدایی بر ما یکسان است
 که بر این در، همه را پشت عبادت خم از اوست
 سعدیا گر بکند سیل فنا خانه دل
 دل قوی دار، که بنیاد بقا محکم از اوست

ای پیک خجسته که داری نشان دوست
 با ما مگو به جز سخن دل نشان دوست

حال از دهان دوست شنیدن، چه خوش بود!
 یا، از دهان آن که شنید از دهان دوست
 ای یار آشنا عَلمِ کاروان کجاست؟
 تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست
 گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
 ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
 دردا و حسرتا که عِنانم زدست رفت
 دستم نمی رسد که بگیرم عِنان دوست
 رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
 رحمت کند، مگر دل نامهربان دوست
 گر دوست بنده را بکُشد یا پرورد
 تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
 گر آستین دوست بیافتد به دست من
 چندان که زنده ام سر من و آستان دوست
 بی حسرت از جهان نرود هیچ کس به در
 الا شهید عشق، به تیر از کمان دوست
 بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
 و آن کیست در جهان که بگیرد مکان دوست؟

۳۰

یا، بیا که مرا با تو ماجرای هست

بگوی اگر گنهی رفت و گر خطایی هست
 روا بود که چنین بی حساب دل بیری؟
 مکن، که مظلّمهُ خلق را جزایی هست
 توانگران را عیبی نباشد از وقتی
 نظر کنند، که در کوی ما گدایی هست
 به کام دشمن و بیگانه رفت چندین روز
 زدوستان نشنیدم که آشنایی هست
 کسی نماند که بر درد من نبخشاید
 کسی نگفت که بیرون از این، دوایی هست
 هزار نوبت اگر خاطرَم بشورانی
 از این طرف که منم، همچنان صفایی هست
 به دود آتش ما خولیا دماغ بسوخت
 هنوز جهل مصوّر که کیمیایی هست
 به کام دل نرسیدیم و جان به حلق رسید
 و گر به کام رسد، همچنان رجایی هست
 به جان دوست که در اعتقاد سعدی، نیست
 که در جهان به جز از کوی دوست، جایی هست

۳۱

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
 یا شب و روز به جز فکر توام، کاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
 که به هر حلقه موییت، گرفتاری هست
 گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
 در و دیوار گواهی بدهد، کاری هست
 هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید
 تا ندیده است تو را، بر منش انکاری هست
 صبر بر جور رقیبت، چه کنم گر نکنم؟
 همه دانند که در صحبت گل خاری هست
 نه من خام طمع عشق تو می ورزم و بس
 که چو من، سوخته در خیل تو بسیاری هست
 باد، خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد
 آب هر طیب که در کلبه عطاری هست
 من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود؟
 جان و سر را نتوان گفتم، که مقداری هست
 من از این دلق مرقع به در آیم روزی
 تا همه خلق بدانند که زُناری هست
 همه را هست همین داغ محبت که مراست
 که نه مستم من و در دور تو هشیاری هست
 عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
 داستانی است که بر هر سر بازاری هست

دردی است درد عشق، که هیچش طیب نیست
 گر دردمند عشق بنالد، غریب نیست
 دانند عاقلان که مجانین عشق را
 پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
 هر کو شراب عشق نخورده است و درد درد
 آن است کز حیات جهانش، نصیب نیست
 در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات
 خوش تر زبوی دوست، دگر هیچ طیب نیست
 صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود
 ورنه، چو در کمند بمیرد عجیب نیست
 گر دوست واقف است که بر من چه می رود
 باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
 بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
 فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
 از خنده گل چنان به قفا اوفتاده باز
 کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست
 سعدی زدست دوست شکایت کجا بری؟
 هم صبر بر حبیب، که صبر از حبیب نیست

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست

گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
 خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
 وین عجب، کان وقت می‌گیریم که کس بیدار نیست
 نوکِ مژگانم به سُرخِی، بر بیاضِ رویِ زرد
 قصهٔ دل می‌نویسد، حاجتِ گفتار نیست
 بیدلان را عیب کردم لاجرم بی‌دل شدم
 آن گنه را این عقوبت، همچنان بسیار نیست
 ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتد
 آفرین گویی، بر آن حضرت که ما را بار نیست
 بارها روی از پریشانی به دیوار آورم
 و ر غمِ دل با کسی گویم، به از دیوار نیست
 ما زبان اندر کشیدیم از حدیثِ خلق و روی
 گر حدیثی هست با یار است و با اغیار نیست
 قادری بر هر چه می‌خواهی، مگر آزار من
 زآنکه گر شمشیر بر فرقم نهی، آزار نیست
 احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش
 حملِ کوه بیستون بر یاد شیرین، بار نیست
 سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار، نه
 ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
 گر دلم در عشق تو دیوانه شد، عیش مکن
 بدر، بی نقصان و زر، بی عیب و گُل، بی خار نیست

لَوْ حَشَّ اللَّهُ از قد و بالای آن سرو سهی
 زآنکه همتایش به زیر گنبد دوار نیست
 دوستان گویند سعدی، خیمه بر گلزار زن
 من گلی را دوست می دارم، که در گلزار نیست

۳۴

دوش دور از رویت ای جان، جانم از غم تاب داشت
 ابر چشمم بر رخ از سودای دل، سیلاب داشت
 در تفکر، عقل مسکین پایمال عشق شد
 با پریشانی، دل شوریده، چشم خواب داشت
 کوس غارت زد، فراق گرد شهرستان دل
 شحنة عشقت سرای عقل در طَبطاب داشت
 نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
 تا سحر تسبیح گویان، روی در محراب داشت
 دیده ام می جَست و گفتندم نبینی روی دوست
 خود دُرُفشان بود چشمم، کاندرو سیماب داشت
 ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین می نمود
 کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت؟
 سعدی این ره، مشکل افتاده است در دریای عشق
 اول، آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

هر که دلارام دید، از دلش آرام رفت
 چشم ندارد خلاص، هر که در این دام رفت
 یاد تو می رفت و ما، عاشق و بیدل بُدیم
 پرده بر انداختی، کار به اتمام رفت
 ماه نتابد به روز، چیست که در خانه تافت؟
 سرو نروید به بام، کیست که بر بام رفت؟
 مشعله ای بر فروخت، پرتو خورشید عشق
 خرمن خاصان بسوخت، خابِگه عام رفت
 عارف مجموع را، در پس دیوار صبر
 طاقت صبرش نبود، ننگ شد و نام رفت
 گر به همه عمر خویش، با تو برآرم دمی
 حاصل عمر آن دم است، باقی ایام رفت
 هر که هوایی نبخت، یا به فراقی نسوخت
 آخر عمر از جهان، چون برود خام رفت
 ما قدم از سر کنیم، در طلب دوستان
 راه به جایی نبرد، هر که به اقدام رفت
 همت سعدی به عشق، میل نکردی ولی
 می چو فرو شد به کام، عقل به ناکام رفت

این که تو داری قیامت است نه قامت

وین نه تبسم که مُعجز است و کرامت
 هر که تماشای روی چون قمرت کرد
 سینه سپر کرد، پیش تیر ملامت
 هر شب و روزی که بی تو می رود از عمر
 بر نفسی می رود، هزار ندامت
 عمر نبود، آنچه غافل از تو نشستم
 باقی عمر ایستاده ایم به غرامت
 سرو خرامان، چو قد معتدلت نیست
 آن همه وصفش که می کنند به اقامت
 چشم مسافر که بر جمال تو افتاد
 عزم رحیلش، بدک شود به اقامت
 اهل فریقین در تو خیره بمانند
 گر بروی در حسابگاه قیامت
 این همه سختی و نامرادی سعدی
 چون تو پسندی، سعادت است و سلامت

۳۷

جان و تنم ای دوست، فدای تن و جان
 مویی نفروشم به همه مُلک جهان
 شیرین تر از این لب نشنیدم که سخن گفت
 تو خود شکری یا عسل است آب دهانت؟

یک روز عنایت کن و تیری به من انداز
 باشد که تفرّج بکنم، دست و کمانت
 گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
 من می نگرم گوشه چشمِ نگران
 بر سرو نباشد رخ چون ماه مُنیرت
 بر ماه نباشد قد چون سرو روانت
 آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی؟
 بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
 هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
 معذور بدانند، چو بینند عیانت
 حیف است چنین روی نگارین که بپوشی
 سودی به مساکین رسد آخر، چه زیانت؟
 باز آی که در دیده بمانده است، خیالت
 بنشین که به خاطر بگرفته است، نشانت
 بسیار نباشد دلی از دست بدادن
 از جان رمقی دارم و هم بر خیرِ جانت
 دشنام گرم کردی و گفتمی و شنیدم
 خرم تن سعدی، که بر آمد به زیانت

۳۸

چه لطیف است قبا، بر تنِ چون سرو روانت

آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میان
 در دلم هیچ نیاید مگر اندیشه وصلت
 تو نه آنی، که دگر کس بنشیند به مکانت
 گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی
 سخن تلخ نباشد، چو برآید به دهانت
 نه من انگشت نمایم به هواداری رویت
 که تو انگشت نمایی و خلاق نگرانت
 در اندیشه بیستم، قلم و هم شکستم
 که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیان
 سرو را قامت خوب است و قمر را رخ زیبا
 تو نه آنی و نه اینی که هم این است و هم آنت
 ای رقیب ار نگشایی در دل بند به رویم
 این قدر باز نمایی که دعا گفت فلانت
 من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم
 گر تو باشی که نباشم، تن من برخی جان
 سعدیا چاره ثبات است و مدارا و تحمل
 من که محتاج تو باشم، بیرم بارِ گرانت

۳۹

خوش می روی به تنها، تن ها فدای جانت
 مدهوش می گذاری، یاران مهربانت

آینه‌ای طلب کن، تا روی خود بینی
 وز حسن خود بماند، انگشت در دهانت
 قصد شکار داری، یا اتفاق بستان
 عزمی درست باید، تا می کشد عنانت
 ای گلبن خرامان، با دوستان نگه کن
 تا بگذرد نسیمی، بر ما ز بوستان
 رخت سرای عظم، تاراج شوق کردی
 ای دزد آشکارا، می بینم از نهانت
 هر دم کمند زلفت، صیدی دگر بگیرد
 پیکان غمزه در دل، ز ابروی چون کمانت
 دانی چرا نخفتم؟ تو پادشاه حسنی
 خفتن حرام باشد، بر چشم پاسبانت
 ما را نمی برازد، با وصلت آشنایی
 مرغی لَبَقْ تر از من، باید هم آشیانت
 من آب زندگانی، بعد از تو می نخواهم
 بگذار تا بمیرم، بر خاک آستانت
 من فتنه زمانم و آن دوستان که داری
 بی شک نگاه دارند، از فتنه زمانت
 سعدی چو دوست داری، آزاد باش و ایمن
 و در دشمنی بپاشد، با هر که در جهانت

فرهاد را، چو بر رخ شیرین، نظر فتاد
 دودش به سر در آمد و از پای در فتاد
 معجون ز جام طلعت لیلی، چو مست شد
 فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد
 رامین، چو اختیار غم عشق ویس کرد
 یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
 و امق چو کارش از غم عذرا به جان رسید
 کارش مدام با غم و آه سحر فتاد
 زین گونه صد هزار کس از پیر و از جوان
 مست از شراب عشق، چو من بی خبر فتاد
 بسیار کس شدند اسیرِ کمند عشق
 تنها نه از برای من این شور و شر فتاد
 روزی، به دلبری نظری کرد چشم من
 ز آن یک نظر، مرا دو جهان از نظر فتاد
 عشق آمد آن چنان به دلم در زد آتشی
 کز وی هزار سوز، مرا در جگر فتاد
 بر من مگیر اگر شدم آشفته دل ز عشق
 مانند این، بسی ز قضا و قدر فتاد
 سعدی، ز خلق چند نهان راز دل کنی؟
 چون ماجرای عشق تو یک یک، به در فتاد

دیدار یار غایب، دانی چه ذوق دارد؟
 ابری که در بیابان، بر تشنه‌ای بیارد
 ای بوی آشنایی، دانستم از کجایی
 پیغام وصل جانان، پیوند روح دارد
 سودای عشق پختن، عqlم نمی‌پسندد
 فرمان عقل بردن، عشقم نمی‌گذارد
 باشد که خود به رحمت، یاد آورند ما را
 ورنه کدام قاصد، پیغام ما گذارد؟
 هم عارفان عاشق، دانند حال مسکین
 گر عارفی بنالد، یا عاشقی بزارد
 زهرم چو نوشدار، از دست یار شیرین
 بر دل خوش است نوشم، بی او نمی‌گوارد
 پایی که بر نیاید، روزی به سنگِ عشقی
 گویم جان ندارد، یا دل نمی‌سپارد
 مشغول عشق جانان، گر عاشقی است صادق
 در روز تیر باران، باید که سر نخارد
 بی حاصل است یارا، اوقات زندگانی
 الا دمی که یاری، با همدمی برآرد
 دانی چرا نشیند، سعدی به کنج خلوت،
 کز دست خوب رویان، بیرون شدن نیارد

هر که چیزی دوست دارد، جان و دل بر وی گمارد
 هر که محرابش تو باشی، سر ز خلوت بر نیارد
 روزی اندر خاکت افتم و ر به بادم می رود سر
 کآنکه در پای تو میرد، جان به شیرینی سپارد
 من نه آن صورت پرستم، کز تمنای تو مستم
 هوش من دانی که برده است؟ آنکه صورت می نگارد
 عمر گویندم که ضایع می کنی با خویرویان
 و آنکه منظوری ندارد عمر ضایع می گذارد
 هر که می ورزد درختی در سرابستان معنی
 بیخش اندر دل نشاند، تخمش اندر جان بکارد
 عشق و مستوری نباشد، پای، گو در دامن آور
 کز گریبان ملامت، سر بر آوردن نیارد
 گر من از عهدت بگردم، ناجوانمرم نه مردم
 عاشق صادق نباشد، کز ملامت سر بخارد
 باغ می خواهم که روزی، سرو بالایت ببیند
 تا گُلّت در پا بریزد و ارغوان بر سر بیارد
 آن چه رفتار است و قامت و آن چه گفتار و قیامت؟
 چند خواهی گفت سعدی؟ طیبات آخر ندارد

بازت ندانم از سر پیمان ما که بُرد؟

باز از نگین عهد تو نقش وفا که بُرد؟
 چندین وفا که کرد چو من در هوای تو؟
 وانگه ز دست هجر تو چندین جفا که بُرد؟
 بگریست چشم ابر، بر احوال زار من
 جز آه من به گوش وی این ماجرا که برد؟
 گفتم لب تو را، که دل من تو برده ای
 گفتا کدام دل، چه نشان، کی، کجا، که بُرد؟
 سودا میز، که آتش غم در دل تو نیست
 ما را غم تو برد به سودا تو را که بُرد؟
 توفیق عشق روی تو گنجی است، تا که یافت
 باز اتفاق وصل تو گویی است، تا که بُرد
 جز چشم تو که فتنه قتال عالم است
 صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد؟
 سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تو است
 دستی به کام دل ز سپهر دغا که بُرد؟

۴۴

انصاف نبود آن رخِ دل‌بند، نهان کرد
 زیرا که نه رویی است کز او صبر توان کرد
 امروز یقین شد که تو محبوب خدایی
 کز عالم جان این همه دل با تو روان کرد

مشتاق تو را کی بود آرام و صبوری؟
 هرگز نشنیدم که کسی صبر زجان کرد
 تا کوه گرفتم زفراقت، مژه ام آب
 چندان بچکانید، که بر سنگ نشان کرد
 زنهار که از دمدمه کوس رحیلت
 چون رایت منصور، چه دل ها خفقان کرد
 باران به بساط اول این سال بیارید
 ابر این همه تأخیر که کرد از پی آن کرد
 تا در نظرت باد صبا عذر بخواند
 هر جور که بر طرف چمن، باد خزان کرد
 گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت
 سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد
 از دامن که تا به در شهر بساطی
 از سبزه بگسترد و بر او لاله فشان کرد
 شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی
 پیرانه سرش، دولت روی تو جوان کرد

۴۵

هشیار کسی باید، کز عشق بپرهیزد
 وین طبع که من دارم، با عقل نیامیزد
 آن کس که دلی دارد، آراسته معنی

گر هر دو جهان باشد، در پای یکی ریزد
 گر سیلِ عقاب آید، شوریده نیاندیشد
 و ر تیر بلا بارد، دیوانه نپرهیزد
 آخر نه منم تنها، در بادیۀ سودا
 عشق لب شیرینت، بس شور بر انگیزد
 بی بخت چه فن سازم، تا بر خورم از وصلت؟
 بی مایه زبون باشد، هر چند که بشتیزد
 فضل است، اگرَم خوانی، عدل است اگرَم رانی
 قدر تو نداند آن، کز زجر تو بگریزد
 تا دل به تو پیوستم، راه همه در بستم
 جایی که تو بنشینی، بس فتنه که برخیزد
 سعدی نظر از رویت، کوتاه نکند هرگز
 و ر روی بگردانی، در دامت آویزد

۴۶

شب عاشقان بیدل، چه شبی دراز باشد
 تو بیا کز اول شب، در صبح باز باشد
 عجب است اگر توانم، که سفر کنم زدست
 به کجا رود کبوتر، که اسیر باز باشد؟
 ز محبت نخواهم، که نظر کنم به رویت
 که محب صادق آن است که پاکباز باشد

به کرشمه عنایت، نگهی به سوی ما کن
 که دعای دردمندان، ز سر نیاز باشد
 سخنی که نیست طاقت، که زخوِشتنِ پیوشم
 به کدام دوست گویم، که محلِ راز باشد؟
 چه نماز باشد آن را، که تو در خیال باشی؟
 تو صنم نمی گذاری، که مرا نماز باشد
 نه چنین حساب کردم، چو تو دوست می گرفتم
 که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
 دگرش چو باز بینی، غمِ دل مگوی سعدی
 که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
 قدمی که برگرفتی، به وفا و عهد یاران
 اگر از بلا ترسی، قدمِ مجاز باشد

۴۷

از تو دل بر نکنم، تادل و جانم باشد
 می برم جور تو تا وسع و توانم باشد
 گر نوازی چه سعادت به از این خواهم یافت؟
 ور کُشی زار، چه دولت به از آنم باشد؟
 چون مرا عشق تو از هر چه جهان، باز استد
 چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد؟
 تیغِ قهر از تو زنی، قوتِ روحم گردد

جام زهر ار تو دهی، قوت روانم باشد
 در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم
 گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
 گر تو را خاطر ما نیست، خیالت بفرست
 تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
 هر کسی را ز لب، خشک تمنایی هست
 من خود این بخت ندارم که زبانم باشد
 جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
 سر این دارم اگر، طالع آنم باشد

۴۸

نظرِ خدای بینان، طلبِ هوا نباشد
 سفرِ نیازمندان، قدمِ خطا نباشد
 همه وقت عارفان را، نظر است و عامیان را
 نظری معاف دارند و دوم، روا نباشد
 به نسیم صبح باید، که نبات زنده باشی
 نه جمال مرده کان را، خبر از صبا نباشد
 اگر ت سعادتی هست، که زنده دل بمیری
 به حیاتی اوفتادی، که دگر فنا نباشد
 به کسی نگر که ظلمت، بزدايد از وجودت
 نه کسی نفوذ بالله، که در او صفا نباشد

تو خود از کدام شهری، که زدوستان نپرسی؟
 مگر اندر آن ولایت که تویی، وفا نباشد؟
 اگر اهل معرفت را، چونی استخوان بسُنی
 چو دَفش به هیچ سختی، خبر از قفا نباشد
 اگر تو خون بریزی، به قیامت نگیرم
 که میان دوستان، این همه ماجرا نباشد
 نه حریف مهربان است، حریف سست پیمان
 که به روز تیر باران، سپر بلا نباشد
 تو در آینه نگه کن، که چه دلبری، ولیکن
 تو که خویشتن بینی، نظرت به ما نباشد
 تو گمان مبر که سعدی، ز جفا ملول گردد
 که گرش تویی جنایت بکُشی، جفا نباشد
 دگری همین حکایت، بکند که من، ولیکن
 چو معاملت ندارد، سخن آشنا نباشد

۴۹

آن به، که نظر باشد و گفتار نباشد
 تا مدّعی اندر پس دیوار نباشد
 آن بر سر گنجی است که چون نقطه به کنجی
 بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
 ای دوست برآور دری از خلق به رویم

تا هیچ کسَم، واقف اسرار نباشد
مَی خواهم و معشوق و زمینی و زمانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ای دوست که دیوانه سر مست
هرگز به سخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر، مبادت سر و کاری
الّا به سر خویشتنت کار نباشد
سهل است به خون من اگر دست بر آری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان خواند بدین صورت و گفتار
مه رالب و دندان بشکر بار نباشد
و آن سرو که گویند به بالای تو باشد
هرگز به چنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمار نباشد
هر پای که در خانه فرو رفت به گنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین گلاب است، عجب نیست
گر وقت بهارش، سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامه سعدی
مُشکی است که در کلبه عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد، که وفادار نباشد

۵۰

جنگ از طرف دوست، دل آزار نباشد
یاری که تحمل نکند، یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت
بسیار مگویید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد، یارِ سبک روح
گر بر دل عشاق نهد، بار نباشد
تارنج، تحمل نکنی، گنج نبینی
تا شب نرود، صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق
با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی
چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست به شمشیربری، عشق همان است
کآنجا که ارادت بود، انکار نباشد
از من مشنو دوستی گل، مگر آنگاه
یکم پای برهنه، خبر از خار نباشد
مرغان قفس را آلمی باشد و شوقی

کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیب است، ولیکن
شرط است که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد
در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آن را که بصارت نبود، یوسف صدیق
جایی بفروشد، که خریدار نباشد

۵۱

تو را نادیدنِ ما غم نباشد
که در خیلِت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی
ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن بر پای خیزی
که سرو راست پشت، خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ، رویی
که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد
که با من می کنی، محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری
پری را با بنی آدم نباشد

مکن یارا، دلم مجروح مگذار
 که هیچم در جهان مرهم نباشد
 بیا تا جان شیرین در تو ریزم
 که بخل و دوستی با هم نباشد
 نخواهم بی تو یک دم زندگانی
 که طیب عیش، بی همدم نباشد
 نظر گویند سعدی با که داری؟
 که غم با یار گفتن غم نباشد
 حدیث دوست با دشمن نگویم
 که هرگز مدعی محرم نباشد

۵۲

گر گویمت که سروی، سرو این چنین نباشد
 و ر گویمت که ماهی، مه بر زمین نباشد
 گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی
 صورت بدین شگرفی، در کفر و دین نباشد
 لعل است یا لبانت، قند است یا دهانت
 تا در برت نگیرم، نیکم یقین نباشد
 صورت کنند زیبا، بر پرنیان و دیبا
 لیکن بر ابروانش، این انگبین نباشد
 زنبور اگر میانش، باشد بدین لطیفی

حقا که در دهانش، این انگبین نباشد
 گر هر که در جهان را، شاید که خون بریزی
 با یار مهربانت، باید که کین نباشد
 گر جان نازنینش، در پای ریزی ای دل
 در کار نازنینان، جان نازنین نباشد
 و ز آنکه دیگری را، بر ما همی گزیند
 گو بر گزین که ما را، بر تو گزین نباشد
 عشقش حرام بادا، بر یار سرو بالا
 تردامنی که جانش، در آستین نباشد
 سعدی به هیچ علت، روی از تو بر نیچد
 الا گرش برانی، علت جز این نباشد

۵۳

آن را که غمی چون غم من نیست، چه داند
 کز شوق توام دیده چه شب می گذراند؟
 وقت است اگر از پای درآیم که همه عمر
 باری نکشیدم که به هجران تو ماند
 سوز دل یعقوب ستمدیده زمن پرس
 کاندوه دل سوختگان، سوخته داند
 دیوانه گرش پند دهی، کار نبندد
 ورنه نهی، سلسله در هم گسلاند

ما بی تو به دل بر نزدیم آب صبوری
 در آتش سوزنده صبوری که تواند؟
 هر گه که بسوزد جگرم دیده بگیرد
 وین گریه نه آبی است که آتش بنشانند
 سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
 تا بر سر صبر من مسکین ندواند
 شیرین ننماید به دهانش شکر وصل
 آن را که فلک زهر جدایی نچشانند
 گر بار دگر دامن کامی به کف آرم
 تا زنده ام از چنگ منش کس نرھاند
 ترسم که نمانم من از این رنج دریغا
 کاندر دل من حسرت روی تو بماند
 قاصد رود از پارس به کشتی به خراسان
 گر چشم من اندر عقبش سیل براند
 فریاد که گر جور فراق تو نویسم
 فریاد برآید ز دل هر که بخواند

۵۴

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند
 من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند
 پیش از این گویند کز عشقت پریشان است حال

گر بگفتندی که مجموعم، پریشان گفته اند
 پرده بر عیسم نبوشیدند و دامن بر گناه
 جُرم درویشی چه باشد تا به سلطان گفته اند؟
 تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند؟
 یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته اند؟
 دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس
 دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته اند
 ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند
 حال سرگردانی آدم به رضوان گفته اند
 داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر به مهر
 آنچه بر اجزای ظاهر دیده اند، آن گفته اند
 و نگفتندی چه حاجت کآب چشم و رنگ روی
 ماجرای عشق از اول تا به پایان گفته اند
 بیش از این گویند سعدی دوست می دارد تو را
 بیش از آنت دوست می دارم که ایشان گفته اند
 عاشقان دارند، کار و عارفان دانند، حال
 این سخن در دل فرود آید که از جان گفته اند

۵۵

تو آن نه ای، که دل از صحبت تو بر گیرند
 و گر ملول شوی، صاحبی دگر گیرند

وگر به خشم برانی ، طریق رفتن نیست
 کجا روند که یار از تو خوب تر گیرند؟
 تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی
 چو روی باز کنی ، دوستی ز سر گیرند
 هلاك نفس به نزدیک طالبان مراد
 اگر چه کار بزرگ است ، مختصر گیرند
 روا بود همه خوبان آفرینش را
 که پیش صاحب ما ، دست بر کمر گیرند
 سر مقابله با روی او نیارد کرد
 وگر کند ، همه کس عیب بر قمر گیرند
 به چند سال نشاید گرفت مُلکی را
 که خسروان ملاحظت به یک نظر گیرند
 خدنگ غمزه خوبان خطا نمی افتد
 اگر چه طایفه ای زهد را سپر گیرند
 کم از مطالعه ای بوستان سلطان را
 چو باغبان نگذارد کز او ثمر گیرند
 وصال کعبه میسر نمی شود ، سعدی
 مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

۵۶

یار با ما بی وفایی می کند

بی گناه از من جدایی می کند
 شمع جانم را بکُشت آن بی وفا
 جای دیگر، روشنایی می کند
 می کند با خویش خود بیگانگی
 با غریبان آشنایی می کند
 جو فروش است آن نگار سنگدل
 با من او گندم نمایی می کند
 یار من او باش و قلاش است و رند
 بر من او خود پارسایی می کند
 ای مسلمانان به فریادم رسید
 کان فلانی بی وفایی می کند
 کِشتی عمرم شکسته است از غمش
 از من مسکین جدایی می کند
 آنچه با من می کند اندر زمان
 آفت دور سمایی می کند
 سعدی شیرین سخن در راه عشق
 از لبش بوسی گدایی می کند

۵۷

دلبرا، پیش وجودت همه خوبان عدمند
 سروران، بر در سودای تو خاکِ قدمند

شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق
 خلقی اندر طلبت غرقه دریای غمند
 خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن
 قتل اینان که روا داشت؟ که صید حرّمند
 صنم اندر بَلَد کفر، پرستند و صلیب
 زلف و روی تو در اسلام، صلیب و صنمند
 گاهگاهی بگذر در صف دل سوختگان
 تا ثنایت بگویند و دعایی بدمند
 هر خَم از جعد پریشان تو زندان دلی است
 تا نگویی که اسیران کمند تو کمند
 حرف های خط موزون تو پیرامن روی
 گویی از مشک سیه بر گل سُوری رقمند
 در چمن سرو ستاده است و صنوبر خاموش
 که اگر قامت زیبا نمایی بچمند
 زین امیران ملاححت که تو بینی بر کس
 به شکایت نتوان رفت که خصم و حکمند
 بندگان را نه گزیر است ز حکمت نه گریز
 چه کنند؟ ار بکُشی ور بنوازی خدَمند
 جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست؟
 گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همند
 غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس

نشناسی که جگر سوختگان در آکمند
تو سبکبار قوی حال کجا دریایی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند؟
سعدیا، عاشق صادق زبلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

۵۸

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود؟
سر نه چیزی است که شایسته پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد، مگر آن وقت که رای تو بود
ذره ای در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره مُعلق به هوای تو بود
تا تو را جای شد ای سرو روان در دل من
هیچ کس می نپسندم که به جای تو بود
به وفای تو که گر خشت زنند از گل من
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
غایت آن است که ما در سر کار تو رویم
مرگ ما باک نباشد، چو بقای تو بود
من پروانه صفت، پیش تو ای شمع چگل
گر بسوزم گنه من، نه خطای تو بود

عجب است آن که تو را دید و حدیث تو شنید
 که همه عمر نه مشتاقِ لقای تو بود
 خوش بود ناله دل سوختگان از سر درد
 خاصه دردی که به امیدِ دوائی تو بود
 مُلک دنیا همه با همتِ سعدی هیچ است
 پادشاهیش همین بس، که گدای تو بود

۵۹

ای ساربان آهسته رو، کارامِ جانم می رود
 و آن دل که با خود داشتم با دلستانم می رود
 من مانده ام مهجور از او، بیچاره و رنجور از او
 گویی که نیشی دور از او، در استخوانم می رود
 گفتم به نیرنگ و فسون، پنهان کنم ریش درون
 پنهان نمی ماند که خون، بر آستانم می رود
 محملِ بدار ای ساروان، تندی مکن با کاروان
 کز عشق آن سرو روان، گویی روانم می رود
 او می رود دامن گشان، من زهر تنهایی چشان
 دیگر مپرس از من نشان، کز دل نشانم می رود
 برگشت یار سر کشم، بگذاشت عیش ناخوشم
 چون مجمری پُر آتشم، کز سر دُخانم می رود
 با آن همه بیداد او، وین عهدی بنیاد او
 در سینه دارم یاد او، یا بر زبانم می رود

باز آی و بر چشمم نشین، ای دلستانِ نازنین
 کاشوب و فریاد از زمین، بر آسمانم می رود
 شب تا سحر می نغنوم، و اندرز کس می نشنوم
 وین ره نه قاصد می روم، کز کف عنانم می رود
 گفتم بگیریم تا ابل چون خر فرو ماند به گل
 وین نیز نتوانم که دل، با کاروانم می رود
 صبر از وصال یار من، برگشتن از دلدار من
 گرچه نباشد کار من، هم کار از آنم می رود
 در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن
 من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می رود
 سعدی فغان از دست ما، لایق نبود ای بی وفا
 طاقت نمی یارم جفا، کار از فغانم می رود

۶۰

بخت، باز آید از آن در، که یکی چون تو در آید
 روی میمون تو دیدن، در دولت بگشاید
 صبر بسیار بیاید پدر پیر فلک را
 تا دگر مادر گیتی، چو تو فرزند بزاید
 این لطافت که تو داری، همه دل ها بفرید
 وین بشاشت که تو داری همه غم ها بزداید
 رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خُسبد

زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
 نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید،
 پیش نطقِ شکرینت چو نی آنگشت بخاید
 گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی
 چون تو دارم، همه دارم، دگرم هیچ نباید
 دل به سختی بنهادم، پس از آن دل به تو دادم
 هر که از دوست تحمل نکند، عهد نباید
 با همه خلق نمودم خَم ابرو که تو داری
 ماه نو هر که ببیند، به همه کس بنماید
 گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی
 آنکه روی از همه عالم به تو آورد، نشاید
 چشم عاشق نتوان سوخت که معشوق نبیند
 پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
 سعدیا دیدن زیبا نه حرام است، ولیکن
 نظری گر بر بایی دلت از کف بر باید

۶۱

نه چندان آرزومندم، که وصفش در بیان آید
 و گر صد نامه بنویسم، حکایت بیش از آن آید
 مرا تو جان شیرینی، به تلخی رفته از اعضا
 آلا ای جان به تن باز آ و گرنه تن به جان آید

ملامت ها که بر من رفت و سختی ها که پیش آید
 گر از هر نوبتی فصلی ، بگویم داستان آید
 چه پروای سخن گفتن بُود مشتاق خدمت را
 حدیث آنکه کند بلبل که گل با بوستان آید
 چه سود آب فرات آنکه ، که جان تشنه بیرون شد
 چو معجون بر کنار افتاد ، لیلی با میان آید
 من ای گل دوست می دارم تو را کز بوی مُشکینت
 چنان مستم که گویی ، بوی یار مهربان آید
 نسیم صبح را گفتم : تو با او جانبی داری ؟
 کزان جانب که او باشد صبا عَنبر فشان آید
 گناه تو است اگر وقتی ، بنالد ناشکیبایی
 ندانستی که چون آتش در اندازی ، دُخان آید
 خطا گفتم به نادانی ، که جوری می کند عذرا
 نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید
 قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی ،
 دگر بارش بفرمایی ، به فرق سر دوان آید
 زمین باغ و بستان را به عشق باد نوروزی
 بیاید ساخت با جوری که از باد خزان آید
 گرت خونابه گردد دل ، زدست دوستان سعدی
 نه شرط دوستی باشد که از دل بر دهان آید

آن نه عشق است که از دل به دهان می آید
 و آن نه عاشق که زمعمشوق به جان می آید
 گو بُرو در پسِ زانوی سلامت بنشین
 آنکه از دست ملامت به فغان می آید
 کشتی هر که در این ورطه خونخوار افتاد
 نشنیدیم که دیگر به کران می آید
 یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد
 دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید
 چشمِ رغبت که به دیدار کسی کردی باز
 باز بر هم منّه، ار تیر و سنان می آید
 عاشق آن است که بی خویشتن از ذوقِ سماع
 پیش شمشیر بلا، رقص کنان می آید
 حاشَ لِلّٰه! که من از تیر بگردانم روی
 گر بدانم که از آن دست و کمان می آید
 کُشته بینند و مقاتل شناسند که کیست
 کاین خدنگ از نظر خَلقِ نِهان می آید
 اندرون، با تو چنان آنس گرفته است مرا
 که ملالَم ز همه خَلقِ جهان می آید
 شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند
 لیکن از شوق، حکایت به زبان می آید
 سعدیا این همه فریاد تو بی دردی نیست
 آتشی هست که دود از سر آن می آید

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
 که من از دست تو، فردا بروم جای دگر
 بامدادان که برون می نهم از منزل، پای
 حُسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
 هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی است
 ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر
 زآن که هرگز به جمال تو در آینه و هم
 متصور نشود، صورت و بالای دگر
 وامقی بود که دیوانه عذرای بود
 منم امروز و تویی، وامق و عذرای دگر
 وقت آن است که صحرا، گل و سُنبل گیرد
 خلق بیرون شده، هر قوم به صحرای دگر
 بامدادان به تماشای چمن بیرون آی
 تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر
 هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید
 گویم این نیز نهم، بر سر غم های دگر
 باز گویم نه، که دوران حیات این همه نیست
 سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

در این شهر غریبیم و در این مُلک فقیر

به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر
 در آفاق گشاده است ولیکن بسته است
 از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
 من نظر باز گرفتن، نتوانم همه عمر
 از من ای خسرو خوبان، تو نظر باز مگیر
 گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
 ما تو را در همه عالم شناسیم نظیر
 در دلم بود که جان، بر تو فشانم روزی
 باز در خاطر آمد که متاعی است حقیر
 این حدیث از سر دردی است که من می گویم
 تا بر آتش ننهی، بوی نیاید ز عبیر
 گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
 رنگ رخسار خبر می دهد از سر ضمیر
 عشق پیرانه سر از من عجب می آید!
 چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر؟
 من از این هر دو کمانخانه ابروی تو، چشم
 بر نگیرم و گرم چشم بدوزند به تیر
 عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
 برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر
 سعدیا پیکر مطبوع، برای نظر است
 گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر؟

۶۵

آنکه هلاک من همی، خواهد و من سلامتَش
هر چه کند ز شاهدی، کس نکند ملامتَش
میوه نمی دهد به کس، باغِ تفرج است و بس
جز به نظر نمی رسد، سیب درخت قامتَش
داروی دل نمی کُشم، کان که مریضِ عشق شد
هیچ دوا نیاورد، باز به استقامتَش
هر که فدا نمی کند، دنی و دین و مال و سر
گو غم نیکوان مخور، تا نخوری ندامتَش
جنگ نمی کنم اگر، دست به تیغ می برد
بلکه به خون مطالبِت، هم نکنم قیامتَش
کاش که در قیامتَش، بار دگر بدیدمی
کآنچه گناه او بود، من بکشم غرامتَش
هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا، بر خبر سلامتَش

۶۶

دست به جان نمی رسد، تا به تو بر فشانمش
بر که توان نهاد دل، تا ز تو واستانمش؟
قوت شرح عشق تو، نیست زبان خامه را
گرد در امید تو، چند به سر دوانمش؟

ایمنی از خروش من ، گر به جهان در او فتد
 فارغی از فغان من ، گر به فلک رسانمش
 آه دروغ و آب چشم ، ار چه موافق منند
 آتش عشق آنچنان ، نیست که وانشانمش
 هر که پیرسد ای فلان ، حال دلت چگونه شد
 خون شد و دم به دم همی ، از مژه می چکانمش
 عمر من است زلف تو ، بو که دراز بینمش
 جان من است لعل تو ، بو که به لب رسانمش
 لذت وقت های خوش ، قدر نداشت پیش من
 گر پس از این دمی چنان یابم ، قدر دانمش
 نیست زمام کام دل ، در کف اختیار من
 گر نه اجل فرا رسد ، زین همه وارهانمش
 عشق تو گفته بود هان ، سعدی و آرزوی من
 بس نکند ز عاشقی ، تا ز جهان جهانمش
 پنجه قصد دشمنان ، می نرسد به خون من
 وین که به لطف می کشد ، منع نمی توانمش

۶۷

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
 من بیکار ، گرفتار هوای دل خویش
 هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
 چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش؟

این تویی با من و غوغای رقیبان از پس؟
 وین منم با تو گرفته، ره صحرا در پیش؟
 همچنان داغ جدایی جگرم می سوزد
 مگرم دست، چو مرهم بنهی بر دل ریش
 باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
 خیمه پادشه، آنگاه فضای درویش
 زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
 طشت زرینم و پیوند نگیرم به سریش
 عاشقان را نتوان گفت، که باز آی از مهر
 کافران را نتوان گفت، که برگرد از کیش
 منم امروز و تو و مطرب و ساقی و، حسود
 خویشتن گو به در حجره بیاویز چو خیش
 من خود از کید عدو باک ندارم، لیکن
 کز دُم از خُبث طبیعت بزند سنگ به نیش
 تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی
 می خور و غم مخور از شُنعَت بیگانه و خویش
 ای که گفتی به هوا دل مَنه و مهر مَبند
 من چنینم، تو بُرو مصلحتِ خویش اندیش

۶۸

ساقی بده آن شرابِ گلرنگ

مطرب بزن آن نوای، بر چنگ
 کز زهد ندیده ام فتوحی
 تا کی زنم آبگینه بر سنگ؟
 خون شد دل من ندیده کامی
 الا که برفت نام با ننگ
 عشق آمد و عقل، همچو بادی
 رفت از بر من هزار فرسنگ
 ای زاهد خرّقه پوش تا کی
 با عاشق خسته دل کنی جنگ؟
 گرد دو جهان بگشته عاشق
 زاهد بنگر، نشسته دلتنگ
 من خرّقه فکنده ام ز عشقت
 باشد که به وصل تو زنم چنگ
 سعدی همه روز عشق میباز
 تا در دو جهان شوی به یک رنگ

۶۹

گرم باز آمدی، محبوب سیم اندام سنگین دل
 گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
 آیا باد سحر گاهی، گر این شب، روز می خواهی
 از آن خورشید خر گاهی، بر افکن دامن محمل

گر او سر پنجه بگشاید که عاشق می کشم شاید
 هزارش صید پیش آید، به خون خویش مُستعجل
 گروهی همنشین من، خلاف عقل و دین من
 بگیرند آستین من، که دست از دامنش بگسل
 ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا؟
 که حال غرقه در دریا، نداند خفته بر ساحل
 به خونم گر بیالاید دو دست نازنین، شاید
 نه قتلَم خوش همی آید که دست و پنجه قاتل
 اگر عاقل بود داند، که مجنون صبر نتواند
 شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
 ز عقل اندیشه ها زاید، که مردم را بفرساید
 گرت آسودگی باید، برو عاشق شو ای عاقل
 مرا تا پای می پوید، طریق وصل می جوید
 بهل تا عقل می گوید، زهی سودای بی حاصل
 عجایب نقش ها بینی، خلاف رومی و چینی
 اگر با دوست بنشینی زدنی و آخرت غافل
 در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
 که هرچ از جان برون آید، نشیند لاجرم بر دل

۷۰

جزای آن که نگفتم، شکر روز وصال

شب فراق نخفتیم لاجرم زخیال
 بدار یک نفس ای قائد، این زمام جمال
 که دیده سیر نمی گردد از نظر به جمال
 دگر به گوش فراموش عهد سنگین دل
 پیام ما رساند مگر نسیم شمال؟
 به تیغ هندی، دشمن قتال می نکند
 چنان که دوست، به شمشیر غمزه قتال
 جماعتی که نظر را حرام می گویند
 نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
 غزال اگر به کمند او فتد، عجب نبود
 عجب، فتادن مرد است در کمند غزال
 تو بر کنار فراتی، ندانی این معنی
 به راه بادیه دانند، قدر آب زلال
 اگر مراد نصیحت کنان ما این است
 که ترك دوست بگویم، تصویری است محال
 به خاک پای تو داند که تا سرم نرود
 ز سر به در نرود، همچنان امید وصال
 حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری
 به آب دیده خونین نبشته، صورت حال
 سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است
 که ذکر دوست نیارد به هیچ گونه، ملال
 به ناله کار میسر نمی شود سعدی

ولیک، ناله بیچارگان خوش است، بنال

۷۱

ماه چنین کس ندید، خوش سخن و کش خرام
ماه مبارک طلوع، سرو قیامت، قیام
سرو در آید ز پای، گر تو بجنبی ز جای
ماه بیافتد به زیر، گر تو بر آیی به بام
تا دل از آن تو شد، دیده فرو دوختم
هر چه پسند شماس، بر همه عالم حرام
گوش دلم بر در است، تا چه بیاید خبر؟
چشم امیدم به راه، تا که بیارد پیام؟
دعوت بی شمع را، هیچ نباشد فروغ
مجلس بی دوست را، هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی، بی خبر از در، در آی
تا شب درویش را، صبح بر آید به شام
بار غمت می کشم، وز همه عالم خوشم
گر نکند التفات، یا نکند احترام
ای که ملامت کنی، عارف دیوانه را
شاهد ما حاضر است، گر تو ندانی کدام
گو به سلام من آی، با همه تندى و جور
وز من بیدل ستان، جان به جواب سلام

سعدی اگر طالبی، راه رو و رنج بر
یا برسد جان به حلق، یا برسد دل به کام

۷۲

روزگاری است که سودازده روی توام
خوابگه نیست، مگر خاک سر کوی توام
به دو چشم تو که شوریده تر از بخت من است
که به روی تو من آشفته تر از موی توام
نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود
کمتر از هیچ برآمد، به ترازوی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت
محرمی نیست که آرد خبری سوی توام
چشم بر هم نزنم، گر تو به تیرم بزنی
لیک ترسم، که بدوزد نظر از روی توام
زین سبب، خلق جهانند مُریدِ سخنم
که ریاضت کش محراب دو ابروی توام
دست موتم نکند میخِ سرآ پرده عمر
گر سعادت بزند، خیمه به پهلوی توام
تو مپندار، کزاین در به ملامت بروم
که گزم تیغ زنی، بنده بازوی توام
سعدی از پرده عشاق چه خوش می گوید
تُرک من، پرده برانداز که هندوی توام

به خاك پای عزیزت ، که عهد نشکستم
 زمن بُریدی و با هیچ کس نپیوستم
 کجا روم که بمیرم بر آستان امید؟
 اگر به دامن وصلت نمی رسد دستم
 شگفت مانده ام از بامداد روز وداع
 که بر نخواست قیامت ، چو بی تو بنشستم
 بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس
 یکی منم که ندانم ، نماز چون بستم؟
 نماز کردم و از بی خودی ندانستم
 که در خیال تو عقد نماز چون بستم؟
 نماز مست ، شریعت روا نمی دارد
 نماز من که پذیرد که روز و شب مستم؟
 چنین که دست خیالت ، گرفت دامن من
 چه بودی ار بر سیدی به دامن دستم
 من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
 اگر چه آب حیاتی ، هلاک خود جُستم
 اگر خلاف تو بوده است در دلم ، همه عمر
 نه نیک رفت ، خطا کردم و ندانستم
 بکُش چنان که توانی که سعدی آن کس نیست
 که با وجود تو دعوی کند ، که من هستم

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
 آوازه درست است که من توبه شکستم
 گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت
 من فارغم از هر چه بگویند، که هستم
 ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود
 از بند تو برخاستم و خوش بنشستم
 از روی نگارین تو بیزارم اگر من
 تا روی تو دیدم، به دگر کس نگرستم
 زین پیش، بر آمیختمی با همه مردم
 تا یار بدیدم در اغیار بیستم
 ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
 من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم
 شب ها گذرد بر من از اندیشه رویت
 تا روز، نه من خفته، نه همسایه ز دستم
 حیف است سخن گفتن با هر کس، از آن لب
 دشنام به من ده که، درودت بفرستم
 دیری است که سعدی به دل از عشق تو می گفت
 این بت، نه عجب باشد اگر من بپرستم
 بند همه غم های جهان بر دل من بود
 در بند تو افتادم و از جمله برستم

چو تو آمدی مرا بس، که حدیث خویش گفتم
 چو تو ایستاده باشی، ادب آن که من بیافتم
 تو اگر چنین لطیف از در بوستان در آیی
 گل سرخ شرم دارد، که چرا همی شکفتم؟
 چو به متها رسد گل، برود قرار بلبل
 همه خلق را خبر شد، غم دل که می نهفتم
 به امید آن که جایی، قدمی نهاده باشی
 همه خاک های شیراز به دیدگان بر فتم
 دو سه بامداد دیگر، که نسیم گل بر آید
 بتر از هزار دستان، بکشد فراق جفتم
 نشنیده ای که فرهاد، چگونه سنگ سفتی
 نه چو سنگ آستان، که به آب دیده سفتی
 نه عجب شب درازم، که دو دیده باز باشد
 به خیالت ای ستمگر، عجب است اگر بخفتم
 ز هزار خون سعدی، بجلند بندگان
 تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

عشق بازی، نه من آخر به جهان آوردم
 یا گناهی است که اول، من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل ما بی خبری
 غم دل با تو نگویم، که ندانی دردم
 ای که پندم دهی از عشق و ملامت گویی
 تو نبودی که من این جام محبت خوردم
 تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من
 ترك جان دادم از این پیش که دل بسپر دم
 عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
 وگر این عهد به پایان نبرم، نامردم
 من که روی از همه عالم به وصالت کردم
 شرط انصاف نباشد که بمانی، فردم
 راست خواهی، تو مرا شیفته می گردانی
 گرد عالم به چنین روز، نه من می گردم
 خاک نعلین تو ای دوست، نمی یارم شد
 تا بر آن دامن عصمت، ننشیند گردم
 روز دیوان جزا، دست من و دامن تو
 تا بگویی، دل سعدی به چه جرم آزردم

۷۷

چنان در قید مهرت، پای بندم
 که گویی آهوی سر در کمندم
 گهی بر دردی درمان بگیریم

گهی بر حال بی سامان بخندم
 مرا هوشی نماند از عشق و گوشی
 که پند هوشمندان، کار بندم
 مجال صبر، تنگ آمد به یک بار
 حدیث عشق بر صحرا فکندم
 نه معجونم که دل بردارم از دوست
 مده گر عاقلی ای خواجه پندم
 چنین صورت نبندد هیچ نقاش
 معاذالله، من این صورت نبندم
 چه جان ها در غمت فرسود و تن ها
 نه تنها من اسیر و مستمندم
 تو هم باز آمدی، ناچار و ناکام
 اگر باز آمدی، بخت بلندم
 گر آوازم دهی، من خفته در گور
 بر آساید روان دردمندم
 سری دارم فدای خاک پایت
 گر آسایش رسانی و رگزنم
 و گر در رنج سعدی راحت تو است،
 من این بیداد بر خود می پسندم

۷۸

آمدی، وه که چه مشتاق و پریشان بودم!

تا برفتی ز بَرَم، صورتِ بی جان بودم
 نه فراموشی آم از ذکر تو خاموش نشاند
 که در اندیشه اوصافِ تو حیران بودم
 بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب
 که نه در بادیۀ خارِ مگیلان بودم
 زنده می کرد مرا دم به دم امیدِ وصال
 و نه دور از نظرت، گشته هجران بودم
 به تولای تو در آتش محنت چو خلیل
 گویا در چمنِ لاله و ریحان بودم
 تا مگر یک نفَسَم بوی تو آرد دم صبح،
 همه شب منتظر مرغِ سحر خوان بودم
 سعدی از جورِ فراق، همه روز این می گفت:
 عهد بشکستی و من بر سرِ پیمان بودم

۷۹

دو هفته می گذرد کان مَدَد و هفته ندیدم
 به جان رسیدم از آن، تا به خدمتش نرسیدم
 حریف، عهدِ مودت شکست و من نشکستم
 خلیل، بیخ ارادت بُرید و من نبریدم
 به کام دشمنم ای دوست، عاقبت بنشاندی
 به جای خود، که چرا پند دوستان نشنیدم
 مرا به هیچ بدادی خلاف شرط محبت

هنوز با همه عیبت، به جان و دل بخریدم
 به خاك پای تو، گفتم که تا تو دوست گرفتم
 زدوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
 قَسَم به روی تو گویم از آن زمان که برفتی
 که هیچ روی ندیدم، که روی در نکشیدم
 تو را نبینم و خواهم که خاك پای تو باشم
 مرا ببینی و چون باد بگذری که، ندیدم
 میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی
 زهی خجالت مردم، چرا به سر ندویدم؟
 شکر خوش است ولیکن، حلاوتش تو ندانی
 من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
 مرا رواست که دعوی کنم به صدق ارادت
 که هیچ در همه عالم، به دوست برنگزیدم
 بنال مطرب مجلس، بگوی گفته سعدی
 شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

۸۰

یک امشب که در آغوش شاهد شکرَم
 گرم چو عود بر آتش نهند، غم نخورم
 چو التماس برآمد، هلاک باکی نیست
 کجاست تیر بلا، گو بیا که من سپرم



ببند یک نفس ای آسمان در بچه صبح
بر آفتاب، که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستاره روز
تویی برابر من یا خیال در نظرم؟
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی، تشویش بلبَلِ سحرَم
بدین دو دیده که امشب تو را همی بینم
دریغ باشد فردا، که دیگری نِگرم
روان تشنه بر آساید از وجود فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق، بی خبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بی خبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
به غیر شمع و همین ساعتش زبان بپرَم
میان ما به جز این پیرهن نخواهد بود
و گر حجاب شود، تا به دامنش بدرَم

۸۱

شب دراز به امید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد، نسیم آسحارم
عجب که بیخ محبت نمی دهد بارم

که بر وی این همه باران شوق می بارم
 از آستانه خدمت نمی توانم رفت
 اگر به منزل قُربت نمی دهی بارم
 به تیغ هجر بکُشتی مرا و برگشتی
 بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
 چه روزها به شب آورده ام در این امید
 که با وجود عزیزت شبی به روز آرم
 چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی؟
 چه کرده ام که به هجران تو سزاوارم؟
 هنوز با همه بد عهدی ات دعا گویم
 هنوز با همه بی مهری ات طلبکارم
 من از حکایت عشق تو بس کنم؟ هیاهات
 مگر اجل که بیند زبان گفتارم
 هنوز قصه هجران و داستان فراق
 به سر نرفت و به پایان رسید، طومارم
 اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی
 حدیث عشق به پایان رسد، نپندارم
 حدیث دوست نگویم، مگر به حضرت دوست
 یکی تمام بود، مطلع بر اسرارم

چه کنم نمی توانم، که نظر نگاه دارم
 ستم از کسی است بر من، که ضرورت است بردن
 نه قرار زخم خوردن، نه مجال آه دارم
 نه فراغت نشستن، نه شکیب رخت بستن
 نه مقام ایستادن، نه گریزگاه دارم
 نه اگر همی نشینم، نظری کند به رحمت
 نه اگر همی گریزم، دگری پناه دارم
 بَسَم از قبول عامی و صلاح نیکنامی
 چو به ترك سر بگفتم، چه غم از کلاه دارم؟
 تن من فدای جانت، سر بنده و آستان
 چه مرا به از گدایی، چو تو پادشاه دارم؟
 چو تو را بدین شگرفی، قدم صلاح باشد
 نه مروت است اگر من، نظر تباه دارم
 چه شب است یا رب امشب، که ستاره ای برآمد
 که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
 مکنید دردمندان گله از شب جدایی
 که من این صبح روشن ز شب سیاه دارم
 که نه روی خوب دیدن، گنه است پیش سعدی
 تو گمان نیک بردی، که من این گناه دارم

برو ای طیبیم از سر، که دوا نمی‌پذیرم
 همه عمر با حریفان، بنشستمی و خوبان
 تو بخاستی و نقشست، بنشست در ضمیرم
 مده ای حکیم پندم، که به کار در نبندم
 که ز خویشان گریز است و ز دوست ناگزیرم
 برو ای سپر ز پیشم، که به جان رسید پیکان
 بگذار تا ببینم، که که می زند به تیرم؟
 نه نشاط دوستانم، نه فراغ بوستانم
 بروید ای رفیقان، به سفر که من اسیرم
 تو در آب اگر ببینی، حرکاتِ خویشان را
 به زبان خود بگویی، که به حسن، بی نظیرم
 تو به خواب خوش بیاسای و به عیش و کامرانی
 که نه من غنوده ام دوش و نه مردم از فقیرم
 نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را؟
 نظری کن ای توانگر، که به دیدنت فقیرم
 اگرم چو عود سوزی، تن من فدای جانت
 که خوش است عیش مردم، به رواج عبیرم
 نه تو گفته ای که سعدی، نبرد ز دست من جان
 نه به خاک پای مردان، چو تو می‌کشی نمیرم

دامن به قیامت بگیرم
 از دنیی و آخرت گزیر است
 وز صحبت دوست ناگزیرم
 ای مرهم ریش دردمندان
 درمان دگر نمی پذیرم
 آن کس که به جز تو کس ندارد
 در هر دو جهان، من آن فقیرم
 ای محتسب از جوان چه خواهی؟
 من توبه نمی کنم که پیرم
 یک روز کمان ابروانش
 می بوسم و گو بزن به تیرم
 ای باد بهار عنبرین بوی
 در پای لطافت تو میرم
 چون می گذاری به خاک شیراز
 گو من به فلان زمین اسیرم
 در خواب نمی روم که بی دوست
 پهلوانه خوش است بر حریرم
 ای مونس روزگار سعدی
 رفتی و نرفتی از ضمیرم

همچو پروانه که می سوزم و در پروازم
 گر توانی که بجویی دلم، امروز بجوی
 ورنه بسیار بجویی و نیایی بازم
 نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند
 یا چنان تشنه که جیحون بنشانند آزم
 همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
 تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
 گر به آتش بریم صد ره و بیرون آری
 زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
 گر تو آن جور پسندی که به سنگم بزنی
 از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
 خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم
 سر نه چیزی است که در پای عزیزان بازم
 من خراباتی ام و عاشق و دیوانه و مست
 بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم؟
 ماجرای دل دیوانه بگفتم به طیب
 که همه شب در چشم است به فکرت بازم
 گفت از این نوع شکایت که تو داری، سعدی
 درد عشق است ندانم که چه درمان سازم

۸۶

منِ بی مایه که باشم که خریدار تو باشم؟

حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
 تو مگر سایه لطفی به سر وقت من آری
 که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم
 خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم
 که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
 هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد
 که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
 هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی
 مگر آن وقت که شادی خور و غمخوار تو باشم
 گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کُویت
 مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم
 گر خداوند تعالی به گناهیت بگیرد
 گو پیامرز که من حامل اوزار تو باشم
 مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان
 چون نباشند؟ که من، عاشق دیدار تو باشم
 من چه شایسته آنم که تو را خوانم و دانم
 مگر هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم

۸۷

در آن نفس که بمیرم، در آرزوی تو باشم
 بدان امید دهم جان، که خاک کوی تو باشم

به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
 به گفتگوی تو خیزم، به جست و جوی تو باشم
 به مجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
 نظر به سوی تو دارم، غلام روی تو باشم
 به خوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
 ز خواب، عاقبت آگه به بوی موی تو باشم
 حدیث روضه نگویم، گُل بهشت نبویم
 جمال حور نجویم، دوان به سوی تو باشم
 می بهشت نوشم ز دست ساقی رضوان
 مرا به باده چه حاجت که مست روی تو باشم؟
 هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
 وگر خلاف کنم، سعدیا به سوی تو باشم

۸۸

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
 به طاقتی که ندارم کدام بار کشم؟
 نه قوتی که توانم کناره جستن از او
 نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم
 نه دست صبر که در آستین عقل برم
 نه پای عقل که در دامن قرار کشم
 ز دوستان به جفا سیر گشت، مردی نیست

جفای دوست ، ز نم گرنه مردوار کشم
 چو می توان به صبوری کشید جورِ عدو
 چرا صبور نباشم که جور یار کشم؟
 شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل
 ضرورت است که درد سر خمار کشم
 گلی چو روی تو گر در چمن به دست آید
 کمینه دیده سعدیش ، پیش خار کشم

۸۹

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
 نبود بر سر آتش میسرم ، که نجوشم
 به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
 شمایل تو بدیدم ، نه صبر ماند و نه هوشم
 حکایتی ز دهانت به گوش جان من آمد
 دگر نصیحت مردم ، حکایت است به گوشم
 مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
 که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
 من رمیده دل ، آن به که در سماع نیایم
 که گر به پای درآیم ، به در برند به دوشم
 بیا به صلح من امروز در کنار من امشب
 که دیده خواب نکرده است از انتظار تو ، دوشم

مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو مویی، به عالمی نفروشم
به زخم خورده، حکایت کنم ز دست جراح
که تندرست ملامت کند، چو من بخروشم

۹۰

چشم که بر تو می کنم، چشم حسود می کنم
شکر خدا که باز شد، دیده بخت روشنم
هر گزم این گمان نبذ، با تو که دوستی کنم
باورم این نمی شود، با تو نشسته کاین منم
دامن خیمه برفکن، دشمن و دوست گو بین
کاین همه لطف می کند، دوست به رغم دشمنم
عالم شهر گو مرا، وعظ مگو که نشنوم
پیر محله گو مرا، توبه مده که بشکنم
گر بزنی به خنجرم، کز پی او دگر مرو
نعره شوق می زنم، تا رمقی است در تنم
این نه نصیحتی بود، کز غم دوست توبه کن
سخت سیه دلی بود، آنکه ز دوست برکنم
گر همه عمر بشکنم، عهد تو پس درست شد
کاین همه ذکر دوستی، لاف دروغ می زنم
پیشم از این سلامتی، بود و دلی و دانشی

عشق تو آتشی بزد، پاك بسوخت خرم من
 شهری اگر به قصد من، جمع شوند و متفق
 با همه تیغ بر کشم، وز تو سپر بیافکنم
 چند فشانی آستین، بر من و روزگار من
 دست رها نمی کند، مهر گرفته دامنم
 گر به مراد من روی و ر روی چو حاکمی
 من به خلاف رأی تو گر نفسی ز منم، ز منم
 این همه نیش می خورد سعدی و پیش می رود
 خون برود در این میان گر تو، تویی و من، منم

۹۱

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم
 شیرین دهنی دارد، دور از لب و دندانم
 بخت این نکند با من، کان شاخ صنوبر را
 بنشینم و بنشانم، گل بر سرش افشانم
 ای روی دلارایت، مجموعه زیبایی
 مجموع چه غم دارد، از من که پریشانم
 دریاب که نقشی ماند، از طرح وجود من
 چون یاد تو می آرم، خود هیچ نمی مانم
 با وصل نمی پیچم، وز هجر نمی نالم
 حکم آنچه تو فرمایی، من بنده فرمانم
 ای خوبتر از لیلی، بیم است که چون مجنون

عشق تو بگرداند، در کوه و بیابانم
 یک پشت زمین دشمن، گر روی به من آرند
 از روی تو بیزارم، گر روی بگردانم
 در دام تو محبوسم، در دست تو مغلوبم
 وز ذوق تو مدهوشم، در وصف تو حیرانم
 دستی ز غمت بر دل، پایی ز پی ات در گل
 با این همه صبرم هست، وز روی تو نتوانم
 در خفیه همی نالم، وین طرفه که در عالم
 عشاق نمی خسبند، از ناله پنهانم
 بینی که چه گرم آتش، در سوخته می گیرد
 تو گرمتری ز آتش، من سوخته تر ز آنم
 گویند مکن سعدی، جان در سر این سودا
 گر جان برود شاید، من زنده به جانانم

۹۲

اگر دستم رسد روزی، که انصاف از تو بستانم
 قضای عهد ماضی را شبی، دستی بر افشانم
 چنانست دوست می دارم که گر روزی فراق افتد
 تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
 دلم صد بار می گوید که چشم از فتنه بر هم نه
 دگر ره دیده می افتد، بر آن بالای فتانم

تو را در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
 و گرنه باغبان گوید که دیگر سرو نشانم
 رفیقانم سفر کردند، هر یاری به اقصایی
 خلاف من که بگرفته است دامن در مغیلام
 به دریایی در افتادم که پایش نمی بینم
 کسی را پنجه افکندم که در مانش نمی دانم
 فراقم سخت می آید ولیکن، صبر می باید
 که گر بگریزم از سختی، رفیق سست پیمانم
 مهرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی؟
 شب هجرم چه می پرسی؟ که روز وصل حیرانم
 شبان، آهسته می نالم مگر دردم نهان ماند
 به گوش هر که در عالم، رسید آواز پنهانم
 دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
 من آزادی نمی خواهم که با یوسف به زندانم
 من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
 هنوز آواز می آید به معنی از گلستانم

۹۳

آن نه زویی است که من وصف جمالش دانم
 این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
 همه بینند نه این صنع که من می بینم

همه خوانند نه این نقش که من می خوانم
 آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
 عجب این است که من واصل و سرگردانم
 سرو در باغ نشانند و تو را بر سر و چشم
 گر اجازت دهی ای سرو، روان بنشانم
 عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
 دیر سال است که من بلبل این بستانم
 به سرت، کز سر پیمان محبت نروم
 گر بفرمایی رفتن به سر پیکانم
 باش تا جان برود در طلب جانانم
 که به کاری به از این باز نیاید جانم
 هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
 صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
 عجب از طبع هوسناک منت می آید
 من خود از مردم بی طبع عجب می مانم
 گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
 من به خود هیچ نی ام، هر چه تو گویی آنم
 گر به تشریف قبولم بنوازی، ملکم
 ور بتازانه قهرم بزنی، شیطانم

۹۴

سخن عشق تو بی آنکه برآید به زبانم

رنگ رخساره خبر می دهد از حال نهانم
 گاه گویم که بنالم ز پریشانی حال
 باز گویم که عیان است ، چه حاجت به بیانم
 هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشه خاطر
 که به دیدار تو ، شغل است و فراغ از دو جهانم
 گر چنان است که روی من مسکین گدا را
 به در غیر بینی ، ز در خویش برانم
 من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم
 نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم
 گر تو شیرین زمانی ، نظری نیز به من کن
 که به دیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
 نه مرا طاقت غربت نه تو را خاطر قربت
 دل نهادم به صبوری ، که جز این چاره ندانم
 من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
 که به جانان نرسم تا نرسد کار به جانم
 درم از دیده چکان است به یاد لب لعلت
 نگهی باز به من کن که بسی در بچکانم
 سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم
 که به پایان رسدم عمر و به پایان نرسانم

به جز رویت نمی خواهم که روی هیچ کس بینم
 من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم
 که چون فرهاد باید شست، دست از جان شیرینم
 تو را من دوست می دارم خلاف هر که در عالم
 اگر طعنه است در عظم اگر رخنه است در دینم
 و گر شمشیر بر گیری، سپر پیشت بیاندازم
 که بی شمشیر، خود کشتی به ساعدهای سیمینم
 بر آیی صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد
 که بگرفت این شب یلدا، ملال از ماه و پروینم
 ز اول هستی آوردم، قفای نیستی خوردم
 کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
 دلی چون شمع می باید که بر جانم بیخشاید
 که جز وی کس نمی بینم که می سوزد به بالینم
 تو همچون گل ز خندیدن لب با هم نمی آید
 روا داری که من بلبل، چو بوتیمار بنشینم
 رقیب انگشت می خاید که سعدی چشم بر هم نه
 مترس ای باغبان از گل که می بینم، نمی چینم

۹۶

تو مپندار کز این در به ملامت بروم
 دلم اینجاست بده، تا به سلامت بروم

ترك سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای
 نه به زرق آمده ام تا به ملامت بروم
 من هوادار قدیمم، بدهم جان عزیز
 نو ارادت نه که از پیش غرامت بروم
 گر رسد از تو به گوشم که: بمیر ای سعدی
 تالِب گور به اعزاز و کرامت بروم
 وَر بدانم به در مرگ که حشرم با تو است
 از لحد رقص کنان تا به قیامت بروم

۹۷

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
 دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
 شوق است در جدایی و جور است در نظر
 هم جور به که طاقت شوق نیاوریم
 روی ار به روی ما نکنی، حکم از آن تو است
 باز آ که روی در قَدَمانت بگستریم
 ما را سری است با تو که گر خلق روزگار
 دشمن شوند و سر برود، هم بر آن سریم
 گفتی ز خاك بیشترند اهل عشق من
 از خاك بیشتر نه، که از خاك کمتریم
 ما با توایم و با تو نه ایم اینت بوالعجب!

در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر داریم
 نه بوی مهر می شنویم از تو ای عجب
 نه روی آنکه مهر دگر کس پیوریم
 از دشمنان برند شکایت به دوستان
 چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم؟
 ما خود نمی رویم دوان از قفای کس
 آن می برد که ما به کمندوی اندریم
 سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند
 چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

۹۸

ما گدایان خیل سلطانیم
 شهر بند هوای جانانیم
 بنده را نام خویشتن نبود
 هر چه ما را لقب دهند، آنیم
 گر برانند و گر ببخشایند
 ره به جای دگر نمی دانیم
 چون دلارام می زند شمشیر
 سر بیازیم و رخ نگردانیم
 دوستان در هوای صحبت یار
 زرفشانند و ما سرافشانیم

مر خداوند عقل و دانش را
 عیب ما، گو مکن که نادانیم
 هر گلی نو که در جهان آید
 ما به عشقش هزارستانیم
 تنگ چشمان، نظر به میوه کنند
 ما تماشاکنان بستانیم
 تو به سیمای شخص می نگری
 ما در آثار صنع حیرانیم
 هر چه گفتیم جز حکایت دوست
 در همه عمر از آن پشیمانیم
 سعدیا بی وجود صحبت یار
 همه عالم به هیچ نستانیم
 ترك جان عزیز بتوان گفت
 ترك یار عزیز نتوانیم

۹۹

بگذار تا بگرییم، چون ابر در بهاران
 کز سنگ گریه خیزد، روز وداع یاران
 هر کو شراب فرقت، روزی چشیده باشد
 داند که سخت باشد، قطع امیدواران
 با ساربان بگویند، احوال آب چشمم

تا بر شتر نبندد، محمل به روز باران
 بگذاشتند ما را، در دیده آب حسرت
 گریان چو در قیامت، چشم گناهکاران
 ای صبح شب نشینان، جانم به طاقت آمد
 از بس که دیر ماندی، چون شام روزه داران
 چندین که بر شمردم، از ماجرای عشقت
 اندوه دل نگفتم، الا یک از هزاران
 سعدی به روزگاران، مهری نشسته در دل ۱
 بیرون نمی توان کرد، الا به روزگاران
 چندی کنم حکایت، شرح این قدر کفایت
 باقی نمی توان گفت، الا به غمگساران

۱۰۰

دو چشم مست میگوشت، بُرد آرام هشیاران
 دو خواب آلوده بر بُودند، عقل از دست بیداران
 نصیحتگوی را از من بگو: ای خواجه دم درکش
 چو سیل از سرگذشت آن را چه می ترسانی از باران؟
 گر آن ساقی که مستان راست، هشیاران بدیدندی
 ز توبه، توبه کردند چو من بر دست خمّاران
 گرم با صالحان، بی دوست فردا در بهشت آرند
 همان بهتر که در دوزخ کُندم با گنه کاران

چه بوی است این که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
 ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران؟
 تو با این مردم کوتاه نظر در چاه کنعانی
 به مصر آ، تا پدید آیند یوسف را خریداران
 الا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را
 تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
 گر آن عیار شهر آشوب، روزی حال من پرسد
 بگو خوابش نمی گیرد به شب از دست عیاران
 گرت باری گذر باشد، نگه با جانب ما کن
 نپندارم که بد باشد، جزای خوب کرداران
 کسان گویند: چون سعدی، جفا دیدی تحول کن
 رها کن، تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

۱۰۱

خفته خبر ندارد، سر بر کنار جانان
 کاین شب دراز باشد، بر چشم پاسبانان
 بر عقل من بخندی، گر در غمش بگریم
 کاین کارهای مشکل، افتد به کاردانان
 دل داده را ملامت، گفتن چه سود دارد
 می باید این نصیحت، کردن به دلستانان
 دامن ز پای بر گیر، ای خو بروی خوشرو

تا دامت نگیرد، دست خدای خوانان
 من ترك مهر اینان، در خود نمی شناسم
 بگذار تا بیاید، بر من جفای آنان
 روشن روان عاشق، از تیره شب ننالد
 داند که روز گردد، روزی شب شبانان
 باور مکن که من دست، از دامت بدارم
 شمشیر نگسلاند، پیوند مهربانان
 چشم از تو برنگیرم، ورمی کشد رقیبم
 مشتاق گل بسازد، با خوی باغبانان
 من اختیار خود را، تسلیم عشق کردم
 همچون زمام اُشتر، بر دست ساربانان
 شکر فروش مصری، حال مگس چه داند؟
 این دست شوق بر سر، و آن آستین فشانان
 شاید که آستینت، بر سر زنند سعدی
 تا چون مگس نگردي، گرد شکردهانان

۱۰۲

ما نتوانیم و عشق، پنجه در انداختن
 قوت او می کند، بر سر ما تاختن
 گر دهیم ره به خویش، یا نگذاری به پیش
 هر دو به دست در است، کشتن و بنواختن

گر تو به شمشیر و تیر ، حمله بیاری رواست
 چاره ما هیچ نیست ، جز سپر انداختن
 کشتی در آب را ، از دو برون حال نیست
 یا همه سودای حکیم ، یا همه در باختن
 مذهب اگر عاشقی است ، سنت عشاق چیست ؟
 دل که نظر گاه اوست ، از همه پرداختن
 پایه خورشید نیست ، پیش تو افراختن
 یا قد و بالای سرو ، پیش تو افروختن
 هر که چنین روی دید ، جامه چو سعدی درید
 موجب دیوانگی است ، آفت بشناختن
 یا بگدازم چو شمع ، یا بکشندم به صبح
 چاره همین بیش نیست ، سوختن و ساختن
 ما سپر انداختیم ، با تو که در جنگ دوست
 زخم توان خورد و تیغ ، بر نتوان آختن

۱۰۳

چند به شاید به صبر ، دیده فرو دوختن
 خرمن ما را نماند ، حیل به جز سوختن
 گر نظر صدق را ، نام گنه می نهند
 حاصل ما هیچ نیست ، جز گنه اندوختن
 چند به شب در سماع ، جامه دریدن ز شوق

روز دگر بامداد، پاره بر او دوختن
 زهد نخواهد خرید، چاره رنجور عشق
 شمع و شراب است و شید، پیش تو فروختن
 تا به کدام آبروی، ذکر و صالت کنیم؟
 شکر خیالت هنوز، می نتوان توختن
 لهجه شیرین من، پیش دهان تو چیست؟
 در نظر آفتاب، مشعله افروختن
 منطق سعدی شنید، حاسد و حیران بماند
 چاره او خامشی است، یا سخن آموختن

۱۰۴

گر متصور شدی، با تو در آمیختن
 حیف نبودی وجود، در قدمت ریختن
 فکرت من در تو نیست، در قلم قدرتی است
 کو بتواند چنین، صورتی انگیختن
 کیست که بر هم نهد، بر دل مجروح عشق
 رکش نه مجال وقوف، نه ره بگریختن
 داعیه شوق نیست، رفتن و باز آمدن
 قاعده مهر نیست، بستن و بگسیختن
 آب روان سرشک، و آتش سوزان آه
 پیش تو باد است و خاک، بر سر خود بیختن

هر که به شب شمع وار، در نظر شاهدهی است
باک ندارد به روز، گُشتن و آویختن
خوی تو با دوستان، تلخ سخن گفتن است
چارهٔ سعدی حدیث، با شکر آمیختن

۱۰۵

نبایستی هم اول مهر بستن
چو در دل داشتی پیمان شکستن
به ناز وصل پروردن یکی را
خطا کردی، به تیغِ هجر خُستن
دگر بار از پری رویانِ جَمّاش
نمی باید وفای عهد جُستن
اگر کُنْجی به دست آرم دگر بار
منم زین نوبت و تنها نشستن
ولیکن، صبرِ تنهایی مُحال است
که نتوان در به روی دوست بستن
همی گویم بگریم در غمت زار
دگر گویم بخندی بر گریستن
گر آزادم کنی ور بنده خوانی
مرا زین قید ممکن نیست جُستن
گرم دشمن شوی ور دوست گیری

نخواهم دست از دامن گسستن
قیاس آن است سعدی کز کمندش
به جان دادن، توانی باز رستن

۱۰۶

خلاف دوستی کردن به ترك دوستان گفتن
نبایستی نمود این روی و دیگر باز بنهفتن
گدایی پادشاهی را به شوخی دوست می دارد
نه بی او می توان بودن، نه با او می توان گفتن
هزارم درد می باشد که می گویم نهان دارم
لبم با هم نمی آید، چو غنچه روز بشکفتن
ز دستم بر نمی خیزد که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه خویش و آنکه بر من آشفتن
که می گوید به بالای تو ماند سرو بستانی؟
بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانست دوست می دارم، که وصلم دل نمی خواهد
کمال دوستی باشد، مراد از دوست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین، کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سُفتن
نصیحت گفتن آسان است، سرگردان عاشق را
ولیکن با که می گویی که نتواند پذیرفتن؟

شکایت پیش از این حالت به نزدیکان و غمخواران
زدست خواب می کردم، کنون از دستِ ناخفتن
گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو کز نیشی بیازردی، نخواهی انگبین رفتن

۱۰۷

آخر نگهی به سوی ما کن
دردی به ارادتی دوا کن
بسیار خلاف عهد کردی
آخر به غلط یکی وفا کن
ما را تو به خاطری همه روز
یک روز تو نیز یادِ ما کن
این قاعده خلاف بگذار
وین خوی معاندت رها کن
برخیز و درِ سرای، دربند
بنشین و قبای بسته وا کن
آن را که هلاک می پسندی
روزی دو به خدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست
بازش به فراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است

تن درِ ده و چشم در قضا کن
شمشیر که می زند، سپر باش
دشنام که می دهد، دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

۱۰۸

وه که جدا نمی شود، نقش تو از خیال من
تا چه شود به عاقبت، در طلب تو حال من
نالۀ زیر و زار من، زارتر است هر زمان
بس که به هجر می دهد، عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستند، روی چو آفتاب تو
دست نمای خلق شد، قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو، هر نفسی به هر کسی
می رسد و نمی رسد، نوبت اتصال من
خاطر تو به خون من، رغبت اگر چنین کند
هم به مراد دل رسد، خاطر بدسگال من
بر گذری و ننگری، باز نگر که بگذرد
فقر من و غنای تو، جور تو و احتمال من
چرخ شنید ناله ام، گفت: منال سعدیا
گاه تو تیره می کند، آینه جمال من

صید بیابان عشق، چون بخورد تیر او
 سر نتواند کشید، پای ز زنجیر او
 گو به سنانم بدوز، یا به خدنگم بزن
 گر به شکار آمده است، دولت نخجیر او
 گفتم از آسیب عشق، روی به عالم نهم
 عرصه عالم گرفت، حسن جهانگیر او
 با همه تدبیر خویش، ما سپر انداختیم
 روی به دیوار صبر، چشم به تقدیر او
 چاره مغلوب نیست، جز سپر انداختن
 چون نتواند که سر، در کشد از تیر او
 کشته معشوق را، درد نباشد که خلق
 زنده به جانند و ما، زنده به تأثیر او
 او به فغان آمده است، زین همه تعجیل ما
 ای عجب و ما به جان، زین همه تأخیر او
 در همه گیتی نگاه، کردم و بازآمدم
 صورت کس خوب نیست، پیش تصاویر او
 سعدی شیرین زبان، این همه شور از کجا؟
 شاهد ما آیتی است، وین همه تفسیر او
 آتشی از شور عشق، در دل داود بود
 تا به فلک می رسد، بانگ مزامیر او

۱۱۰

هر که به خویشتن رود، ره نبرد به سوی او
 بینش ما نیاورد، طاقت حسن روی او
 باغ بنفشه و سمن، بوی ندارد ای صبا
 غالیه ای بساز از آن، طُره مُشکبوی او
 هر کس از او به قدر خویش، آرزویی همی کنند
 همت ما نمی کند، زو به جز آرزوی او
 من به کمند او دَرَم، او به مراد خویشتن
 گر نرود به طبع من، من بروم به خوی او
 دفع زبان خصم را، تا نشوند مطلع
 دیده به سوی دیگری، دارم و دل به سوی او
 دامن من به دست او، روز قیامت او فتد
 عمر به نقد می رود، در سر گفتگوی او
 سعدی اگر برآیدت، پای به سنگ، دم مزن
 روز نخست گفتمت، سر نبری ز کوی او

۱۱۱

آن سرو ناز بین که چه خوش می رود به راه
 وان چشمِ آهوانه که چون می کُند نگاه
 تو سرو دیده ای که کمر بست بر میان
 یا ماه چارده که به سر برنهد کلاه؟

گل با وجود او چو گیاه است پیش گل
 مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه
 سلطان صفت همی رود و صد هزار دل
 با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
 گویند از او حذر کن و راه گریز گیر
 گویم کجا روم که ندانم گریز گاه
 اول نظر که چاه ز نخدان بدیدمش
 گویی در افتاد دل از دست من به چاه
 دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
 جان عزیز بر کف دست است، گو بخواه
 ای هر دو دیده، پای که بر خاک می نهی
 آخر نه بر دو دیده من، به که خاک راه؟
 حیف است از آن دهن که تو داری جواب تلخ
 وان سینه سفید که دارد دل سیاه
 بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند
 آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
 شهری به گفتگوی تو در تنگنای شوق
 شب روز می کنند و تو در خواب صبحگاه
 گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان
 باشد که دست ظلم بداری ز بی گناه
 بازم حفاظ، دامن همت گرفت و گفت
 از دوست جز به دوست مبر سعدیا پناه

ای که شمشیرِ جفا بر سر ما آخته ای
 دشمن از دوست ندانسته و نشناخته ای
 من ز فکر تو به خود نیز نمی پردازم
 نازنینا تو دل از من به که پرداخته ای؟
 چند شب ها به غم روی تو روز آوردم
 که تو یک روز نپرسیده و ننواخته ای
 گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
 باز دیدم که قوی پنجه در انداخته ای
 تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد،
 ز ابروان و مژه ها تیروکمان ساخته ای
 لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند
 که نه با تیروکمان در پی او تاخته ای
 ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت
 همه هیچ اند، که سر بر همه افراخته ای
 با همه جلوه طاووس و خرامیدن کبک
 عیبت آن است که بی مهرتر از فاخته ای
 هر که می بیندم از جورِ غمت می گوید
 سعدیا بر تو چه رنج است که بگداخته ای؟
 بیم مات است در این بازی بیهوده مرا
 چه کنم؟ دست تو بردی که دغل باخته ای

ای یارِ جفا کرده پیوند بریده
 این بود وفاداری و عهد تو ندیده
 در کوی تو معروfum و از روی تو محروم
 گرگ دهن آلوده یوسف ندیده
 ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
 افسانه مجنون به لیلی نرسیده
 در خواب گزیده لب شیرین گل اندام
 از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
 پس در طلبت کوشش بی فایده کردیم
 چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
 مرغ دل صاحب نظران صید نکردی
 الا به کمان مهره ابروی خمیده
 میلِت به چه ماند؟ به خرامیدن طاوس
 غمزت به نگه کردن آهوی رمیده
 گر پای به در می نهم از نقطه شیراز
 ره نیست، تو پیرامن من حلقه کشیده
 با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد
 رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده
 روی تو مبیناد دگر دیده سعدی
 گر دیده به کس باز کند روی تو دیده

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده ای
 خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده ای
 همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق
 در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده ای
 هر یکی نادیده از رویت نشانی می دهند
 پرده بردار، ای که خلقی در گمان افکنده ای
 آنچنان رویت نمی باید که با بیچارگان
 در میان آری حدیثی در میان افکنده ای
 هیچ نقاشی نمی بیند که نقشی بر کند
 و آنکه دید از حیرتش، کلک از بنان افکنده ای
 این دریغم می گُشد کافکنده ای اوصاف خویش
 در زبان عام و خاصان را زبان افکنده ای
 حاکمی بر زیردستان هر چه فرمایی رواست
 پنجه زورآزما با ناتوان افکنده ای
 چون صدف امید می دارم که لولویی شود
 قطره ای کز ابر لطفم در دهان افکنده ای
 سر به خدمت می نهادم چون بدیدم نیک باز
 چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده ای

خرم آن روز که چون گل به چمن بازآیی

یا به بستان به درِ حجره من بازآیی
 گلبنِ عیش من آن روز شکفتن گیرد
 که تو چون سرو خرامان به چمن بازآیی
 شمع من ، روز نیامد که شبم بفروزی؟
 جان من ، وقت نیامد که به تن بازآیی؟
 آب تلخ است مُدامم چو صراحی در حلق
 تا تو یک روز چو ساغر به دهن بازآیی
 کی به دیدار من ای مهر گسل بر خیزی؟
 کی به گفتار من ای عهدشکن بازآیی؟
 مرغ سیر آمده ای از قفس صحبت و من
 دام زاری بنهم بو که به من بازآیی
 من خود آن بخت ندارم که به تو پیوندم
 نه تو آن لطف نداری که به من بازآیی
 سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود
 هیچت افتد که چو مردم به سخن بازآیی؟

۱۱۶

تو از هر در که بازآیی ، بدین خوبی و زیبایی
 دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی
 ملامت گوی بی حاصل ، ترنج از دست نشناسد
 در آن معرض که چون یوسف ، جمال از پرده بنمایی

به زیورها بیاریند وقتی خوب رویان را
 تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
 چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
 مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویایی
 تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
 که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی
 تو صاحب منصبی جانا، ز مسکینان نیندیشی
 تو خواب آلوده ای، بر چشم بیداران نبخشایی
 گرفتم سرو آزادی، نه از ماء مهین زادی؟
 مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی
 دعایی گر نمی گویی به دشنامی عزیزم کن
 که گر تلخ است، شیرین است از آن لب هر چه فرمایی
 گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
 چو پایانم برفت اکنون، بدانستم که دریایی
 تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش
 مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوائی
 قیامت می کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
 مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خای

۱۱۷

خبرت خراب تر کرد، جراحت جدایی

چو خیال آب روشن ، که به تشنگان نمایی
 تو چه ارمغانی آری ، که به دوستان فرستی ؟
 چه از این به ارمغانی ، که تو خویشان بیایی ؟
 بشدی و دل بپردی و به دست غم سپردی
 شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی ؟
 دل خویش را بگفتم ، چو تو دوست می گرفتم
 نه عجب که خویرویان ، بکنند بی وفایی
 تو جفای خود بکردی و نه من نمی توانم
 که جفا کنم ، ولیکن ، نه تو لایق جفایی
 چه کنند اگر تحمل ، نکنند زبردستان
 تو هر آن ستم که خواهی ، بکنی که پادشایی
 سخنی که با تو دارم ، به نسیم صبح گفتم
 دگری نمی شناسم ، تو ببر که آشنایی
 من از آن گذشتم ای یار ، که بشنوم نصیحت
 برو ای فقیه و با ما ، مفروش پارسایی
 تو که گفته ای تأمل ، نکنم جمال خوبان
 بکنی اگر چو سعدی ، نظری بیازمایی
 در چشم بامدادان ، به بهشت برگشودن
 نه چنان لطیف باشد ، که به دوست برگشایی

محبوب منی با همه جرمی و خطایی
 من خود به چه ارزم که تمنای تو ورزم
 در حضرت سلطان که بَرَد نام گدایی؟
 صاحب نظران لاف محبت نپسندند
 و آنکه سپر انداختن از تیر بلایی
 باید که سری در نظرش هیچ نیارزد
 آن کس که نهد در طلب وصل تو پای
 بیداد تو عدل است و جفای تو کرامت
 دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی
 جز عهد و وفای تو که محلول نگرده
 هر عهد که بستم، هوسی بود و هوایی
 گر دست دهد دولت آنم که سر خویش
 در پای سمند تو کنم نعل بهایی
 شاید که به خون بر سر خاکم بنویسند
 این بود که با دوست به سر برد وفایی
 خون در دل آزرده نهان چند بماند
 شک نیست که سر برگند این درد به جایی
 شرط کرم آن است که با درد بمیری
 سعدی و نخواهی ز درِ خلق دوایی

۱۱۹

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی

عهد نابستن از آن به، که ببندی و نیایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی ؟
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی ؟
آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد، که سرّی است خدایی
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
تو بزرگی و در آینه کوچک نمایی
حلقه بر در، نتوانم زدن از دست رقیبان
این توانم که بیایم به محلت به گدایی
عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
همه سهل است، تحمل نکنم بار جدایی
روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر برُبایی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم، که غم از دل برود چون تو بیایی
شمع را باید از این خانه به در بُردن و کُشتن
تا به همسایه نگوید که تو در خانه مایی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی

خلق گویند بُرو دل به هوای دگری ده
نکنم، خاصه در ایام اتابک دو هوایی

۱۲۰

هر کس به تماشایی، رفتند به صحرایی
ما را که تو منظوری، خاطر نرود جایی
یا چشم نمی بیند، یا راه نمی داند
هر کو به وجود خود، دارد ز تو پروایی
دیوانه عشقت را، جایی نظر افتاده است
کآنجا نتواند رفت، اندیشه دانایی
امید تو بیرون برد، از دل همه امیدی
سودای تو خالی کرد، از سر همه سودایی
زیبا ننماید سرو، اندر نظر عقلش
آن کش نظری باشد، با قامت زیبایی
گویند رفیقانم، در عشق چه سر داری؟
گویم که سری دارم، در باخته در پایی
زنهار نمی خواهم، کز کشتن امانم ده
تا سیرت بر بینم، یک لحظه مدارایی
در پارس که تا بوده است، از ولوله آسوده است
بیم است که بر خیزد، از حسن تو غوغایی
من دست نخواهم برد، الا به سر زلفت

گر دسترسی باشد، یک روز به یغمایی
گویند تمنایی، از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد، از دوست تمنایی

۱۲۱

کدام کس به تو ماند که گویمت که چنویی؟
ز هر که در نظر آید گذشته ای به نکویی
لطیف جوهر و جانی، غریب قامت و شکلی
نظیف جامه و جسمی، بدیع صورت و خویی
هزار دیده چو پروانه، بر جمال تو عاشق
غلام مجلس آنم که شمع مجلس اویی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی
تو را که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت؟
تو حال تشنه ندانی که بر کناره جویی
صبای روضه رضوان، ندانمت که چه بادی؟
نسیم وعده جانان، ندانمت که چه بویی؟
اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی
عجب مدار که آتش در افتدم به دو تویی
به کس مگوی که پایم به سنگ عشق برآمد
که عیب گیرد و گوید: چرا به فرق نبویی؟

دلی دو دوست نگیرد، دو مهر دل نپذیرد
 اگر موافق اویی، به ترك خویش بگویی
 كنونم آب حیاتی به حلق تشنه فرو كن
 نه آنكهی كه بمیرم به آب دیده بشویی
 به اختیار تو سعدی چه التماس برآید؟
 گر او مراد نبخشد تو کیستی كه بجویی؟

۱۲۲

سر آن ندارد امشب، كه برآید آفتابی
 چه خیال ها گذر كرد و گذر نكرد خوابی
 به چه دیر ماندی ای صبح؟ كه جان من برآمد
 بزه كردی و نكردند، مؤذنان ثوابی
 نفس خروس بگرفت، كه نوبتی بخواند
 همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
 نفحات صبح دانی، ز چه روی دوست دارم؟
 كه به روی دوست ماند، كه برافكند نقابی
 سرم از خدای خواهد، كه به پایش اندر افتد
 كه در آب مرده بهتر، كه در آرزوی آبی
 دل من نه مرد آن است، كه با غمش برآید
 مگسی كجا تواند، كه بیافكند عقابی؟
 نه چنان گناهكارم، كه به دشمنم سپاری

تو به دست خویش فرمای، اگر کُنی عذابی
 دل همچو سنگت ای دوست، به آب چشم سعدی
 عجب است اگر نگرdd، که بگردد آسیابی
 برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
 که هزار بار گفתי و نیامدت جوابی

۱۲۳

تو هیچ عهد نبستی، که عاقبت نشکستی
 مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی
 بنای مهر نمودی که پایدار نماند
 مرا به بند بیستی، خود از کمند بجستی
 دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت
 به احتیاط رو اکنون که آبیگینه شکستی
 چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه ولیکن
 کس این سرای نبندد در، این چنین که تو بستی
 گرم عذاب نمایی به داغ و درد جدایی
 شکنجه صبر ندارم، بریز خونم و رستی
 بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت
 به ریز پای نهادیم و پای بر سر هستی
 گرت به گوشه چشمی نظر بُودَ به اسیران
 دوی درد من اول، که بی گناه بخستی

هر آن کَسَتْ که ببیند روا بود که بگوید
 که من بهشت بدیدم به راستی و درستی
 گرت کسی پرستد، ملامتش نکنم من
 تو هم در آینه بنگر که خویشتن پرستی
 عجب مدار که سعدی به یاد دوست بنالد
 که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

۱۲۴

همه عمر بر ندارم، سر از این خُمار مستی
 که هنوز من نبودم، که تو در دلم نشست
 تو نه مثل آفتابی، که حضور و غیبت افتد
 دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی
 چه حکایت از فراق، که نداشتم ولیکن
 تو چو روی باز کردی، در ماجرا بیستی
 نظری به دوستان کن، که هزار بار از آن به
 که تحیتی نویسی و هدبتی مرستی
 دل دردمند ما را، که اسیر تو است یارا
 به وصال مرهمی نه، چو به انتظار خستی
 نه عجب که قلب دشمن، شکنی به روز هیجا
 تو که قلب دوستان را، به مفارقت شکستی
 برو ای فقیه دانا، به خدای بخش ما را

تو و زهد و پارسایی، من و عاشقی و مستی
 دل هوشمند باید، که به دلبری سپاری
 که چو قبله ایت باشد، به از آن که خودپرستی
 چو زمام بخت و دولت، نه به دست جهد باشد
 چه کنند اگر زبونی، نکنند و زیردستی
 گله از فراق یاران و جفای روزگاران
 نه طریق تو است سعدی، کم خویش گیر و هستی

۱۲۵

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی
 تا از سر صوفی برود علت هستی
 عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش
 در مذهب عشق آی و از این جمله برستی
 ای فتنه نو خاسته از عالم قدرت
 غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
 آرام دلم بستدی و دست شکیم
 بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی
 احوال دو چشم من برهم ننهاده
 با تو نتوان گفتم به خواب شب مستی
 سودا زده ای کز همه عالم به تو پیوست
 دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی؟

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
 رو باز گشادی و در نطق بیستی
 گر باده از این خُم بود و مطرب از این کوی
 ما توبه بخواهیم شکستن به درستی
 سعدی غرض از حقّه تن آیت حق است
 صد تعبیه در تو است و یکی باز نجُستی
 نقاش وجود این همه صورت که پرداخت
 تا نقش ببینی و مصور پیرستی

۱۲۶

یاد می داری که با من جنگ در سر داشتی
 رأی، رأی تو است خواهی جنگ و خواهی آشتی
 نیک، بد کردی شکستن عهد یار مهربان
 این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
 دوستان دشمن گرفتن هر گزت عادت نبود
 جز در این نوبت که دشمن دوست می پنداشتی
 خاطر من نگذاشت یک ساعت که بد مهری کنم
 گر چه دانستم که پاك از خاطر من بگذاشتی
 همچنانکه ناخن رنگین گواهی می دهد
 بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
 تا تو برگشتی نیامد هیچ خَلقم در نظر

کز خیالت شحنه ای بر ناظرم بگماشتی
 هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
 سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
 هر دم از شاخ زبانم میوه ای تر می رسد
 بوستان ها رُست از آن تخمم که در دل کاشتی
 سعدی از عقبی و دنیا روی در دیوار کرد
 تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

۱۴۷

سست پیمانها به یک ره دل ز ما برداشتی
 آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی؟
 نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق
 تا به یک ره سایه لطف از گدا برداشتی
 گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل
 جرعه ای ناخورده، شمشیر جفا برداشتی
 خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
 چون تو را گشتم، تو خود خاطر ز ما برداشتی
 لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی
 دُر پسندیدی و دست از کهر با برداشتی
 شمع بر کردی، چراغت باز نامد در نظر
 گل فرا دست آمدت، مهر از گیا برداشتی

دوست بردارد به جرمی یا خطایی دل ز دوست؟
تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی
عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

۱۲۸

چه باز در دلت آمد که مهر بر کندی؟
چه شد که یار قدیم از نظر بیافکندی؟
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی؟
بُود که پیش تو میرم اگر مجال بود
و گرنه بر سر کویت به آرزومندی
دری به روی من ای یار مهربان بگشای
که هیچ کس نگشاید اگر تو در بندی
مرا و گر همه آفاق خوب رویانند
به هیچ روی نمی باشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که چشم نگشایم
به روی خوب، ولیکن تو چشم می بندی
مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق
به هیچ خلق نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کاینات پسندند

به هیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد؟
مگر امید ببخشایش خداوندی

۱۴۹

گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل به هیچ دلبندی
و آنکه را دیده در دهان تو رفت
هرگز گش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که در ازل بوده است
با تو آمیزشی و پیوندی
به دلت کز دلت به در نکنم
سخت تر زین مخواه سوگندی
یک دم آخر حجاب یکسو نه
تا بر آساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر
که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهترک می بود
گر نه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه
تا مگر سایه بر من افکندی

چه کند بنده ای که از دل و جان
نکند خدمت خداوندی
سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقی است یک چندی

۱۳۰

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیونددی
که ما را بیش از این طاقت نمانده است آرزومندی
غریب از خوی مطبوعت، که روی از بندگان پوشی
بدیع از طبع موزونت، که در بر دوستان بندی
تو خرسند و شکیبایی، چنینت در خیال آید
که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی
نگفتی بی وفا یارا که از ما نگسلی هرگز؟
مگر در دل چنین بودت که خود با ما نییونددی؟
زهی آسایش و رحمت، نظر را کش تو منظوری
زهی بخشایش و دولت، پدر را کش تو فرزندی
شکار آنگه توان کُشتن که محکم در کمند آید
چو بیخ مهر بنشاندم، درخت وصل برکندی
نمودی چند بار از خود، که حافظ عهد و پیمانم
کنونت باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت

تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی
 گرت جان در قدم ریزم، هنوزت عذر می خواهم
 که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی
 ترش بنشین و تیزی کن، که ما را تلخ نماید
 چه می گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی؟
 شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزدیکت
 که او چون رعد می نالد، تو همچون برق می خندی

۱۳۱

دانت آستین چرا، پیش جمال می بری
 رسم بود کز آدمی، روی نهادن کند پری
 معتقدان و دوستان، از چپ و راست منتظر
 کبر رها نمی کند، کز پس و پیش بنگری
 آمدمت که بنگرم، باز نظر به خود کنم
 سیر نمی شود نظر، بس که لطیف منطری
 غایت کام و دولت است آنکه به خدمت رسید
 بنده میان بندگان، بسته میان به چاکری
 روی به خاک می نهم، گر تو هلاک می کنی
 دست به بند می دهم، گر تو اسیر می بری
 هر چه کنی تو بر حقی، حاکم و دست مطلق
 پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری؟

بنده اگر به سر رود، در طلبت کجا رسد
 پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری؟
 بنده اگر به سر رود، در طلبت کجا رسد
 گر نرسد عنایتی، در حق بنده آن سری
 گفتم اگر نینمت، مهر فراموشم شود
 می روی و مقابلی، غایب و در تصویری
 جان بدهند و در زمان، زنده شوند عاشقان
 گر بکشی و بعد از آن، بر سر گشته بگذری
 سعدی اگر هلاک شد، عمر تو باد و دوستان
 مُلک یمن خویش را، گر بکشی چه غم خوری؟

۱۳۲

رفتی و همچنان به خیال من اندری
 گویی که در برابر چشمم مصوری
 فکرم به منتهای جمالت نمی رسد
 کز هر چه در خیال من آمد نکوتری
 مه بر زمین نرفت و پری دیده برنداشت
 تا ظن برم که روی تو ماه است یا پری
 تو خود فرشته ای، نه از این گل سرشته ای
 گر خلق از آب و خاک، تو از مشک و عنبری
 ما را شکایتی ز تو گر هست هم به تو است

کز تو به دیگران نتوان برد داوری
 با دوست کنج فقر، بهشت است و بوستان
 بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری
 تا دوست در کنار نباشد به کام دل
 از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری
 گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
 زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
 چندانکه جهد بود، دویدیم در طلب
 کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری؟
 سعدی به وصل دوست چو دستت نمی رسد
 باری به یاد دوست، زمانی به سربری

۱۳۳

روی گشاده ای صنم، طاقت خلق می بری
 چون پس پرده می بری، پرده صبر می دری
 حور بهشت خوانمت، ماه تمام گویمت
 کادمی بی ندیده ام، چون تو پری به دلبری
 آینه را تو داده ای، پرتو روی خویشتن
 ورنه چه زهره داشتی، در نظرت برابری
 نسخه چشم و ابرویت، پیش نگارگر برم
 گویمش این چنین بکن، صورت قوس و مشتری

چون تو درخت دلنشان، تازه بهار و گلفشان
 حیف بود که سایه ای، بر سر ما نگستری
 دیده به روی هر کسی، بر نکنم ز مهر تو
 در ز عوام بسته به، چون تو به خانه اندری
 من نه مخیرم که چشم، از تو به خویشتن کنم
 گر تو نظر به ما کنی، ورنکنی مخیری
 پند حکیم بیش از این، در من اثر نمی کند
 کیست که بر کند یکی، زمزمه قلندری
 عشق و دوام عافیت، مختلف اند سعدیا
 هر که سفر نمی کند، دل ندهد به لشکری

۱۳۴

کس در نیامده است بدین خوبی از دری
 دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
 خورشید اگر تو روی نبوشی فرو رود
 گوید دو آفتاب نباشد به کشوری
 اول منم که در همه عالم نیامده است
 زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
 هرگز نبرده ام به خرابات عشق راه
 امروزم آرزوی تو در داد ساغری
 با خود به حسن روی تو کس نیست در جهان

یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
 بر سرو قامت گل و بادام روی و چشم
 نشنیده ام که سرو چنین آورد بری
 رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب
 پرتو دهد چنان که شب تیره اختری
 همراه من مباش که غیرت برند خلق
 در دست مفلسی چو ببینند گوهری
 من کم نمی کنم سر مویی ز مهر دوست
 ورمی زند به هر بُن مویم نشتری
 روزی مگر به دیده سعدی قدم نهی
 تا در رخت به هر قدمت می نهد، سری

۱۳۵

گر برود به هر قدم، در ره دیدنت سری
 من نه حریف رفتنم، از در تو به هر دری
 تا نکند وفای تو، در دل من تغییری
 چشم نمی کنم به خود، تا چه رسد به دیگری
 خود نبود و گر بود، تا به قیامت آزی
 بت نکند به نیکویی، چون تو بدیع پیکری
 سرو روان ندیده ام، جز تو به هیچ کشوری
 هم نشنیده ام که زاد از پدری و مادری

گر به کنار آسمان ، چون تو برآید اختری
 روی بپوشد آفتاب از نظرش به معجری
 حاجت گوش و گردنت ، نیست به زر و زیوری
 یا به خضاب و سرمه ای ، یا به عبیر و عنبری
 تابِ وَغا نیاورد ، قوّت هیچ صفدری
 گر تو بدین مشاهدت ، حمله بری به لشکری
 بسته ام از جهانیان بر دل تنگ من دری
 تا نکنم به هیچ کس ، گوشه چشم خاطری
 گر چه تو بهتری و من ، از همه خلق کمتری
 شاید اگر نظر کند ، محتشمی به چاکری
 باک مدار سعدیا ، گر به فدا رود سری
 هر که به معظمی رسد ، ترک دهد محقری

۱۳۶

هرگز این صورت کند صورتگری؟
 یا چنین شاهد بود در کشوری؟
 سرو رفتاری ، صنوبر قامتی
 ماه رخساری ، ملایک منظری
 می رود وز خویشتن بینی که هست
 در نمی آید به چشمش دیگری
 صد هزارش دستِ خاطر ، در رکاب

پادشاهی می رود با لشکری
 عارضش باغی، دهانش غنچه ای
 بل بهشتی در میانش کوثری
 ماهرویا مهربانی پیشه کن
 خوبرویی را ببايد زیوری
 بی تو در هر گوشه، پایی در رگل است
 وز تو در هر خانه، دستی بر سری
 چون همایم سایه ای بر سر فکن
 تا در اقبال شوم نیک اختری
 در خداوندی چه نقصان آیدش
 گر خداوندی پیرسد چاکری
 مصلحت بودی شکایت گفتنم
 گر به غیر از خصم بودی داوری
 سعدیا داروی تلخ از دست دوست
 به که شیرینی ز دست دیگری
 خاکی از مردم بماند در جهان
 وز وجود عاشقان خاکستری

۱۳۷

چون است حال بستان، ای باد نوبهاری
 کز بلبلان برآمد، فریاد بی قراری

ای گنج نوشدارو، با خستگان نگه کن
 مرهم به دست و ما را، مجروح می گذاری
 یا خلوتی برآور، یا بُرقعی فروهل
 ورنه به شکل شیرین، شور از جهان برآری
 هر ساعت از لطیفی، رویت عرق برآرد
 چون بر شکوفه آید، باران نوبهاری
 عود است زیر دامن، یا گل در آستینت
 یا مشک در گریبان، بنمای تا چه داری؟
 گل نسبتی ندارد، با روی دلفریب
 تو در میان گل ها، چون گل میان خاری
 وقتی کمند زلفت، دیگر کمان ابرو
 این می کشد به زورم، و آن می کشد به زاری
 ور قید می گشایی، وحشی نمی گریزد
 دربند خوبرویان، خوشتر که رستگاری
 ز اول وفا نمودی، چندانکه دل ربودی
 چون مهر سخت کردم، سست آمدی به یاری
 عمری دگر بیاید، بعد از فراق ما را
 کاین عمر صرف کردیم، اندر امیدواری
 ترسم نماز صوفی، با صحبت خیالت
 باطل بود که صورت، بر قبله می نگاری
 هر درد را که بینی، درمان و چاره ای هست

درمان درد سعدی، با دوست سازگاری

۱۳۸

عمری به بوی یاری، کردیم انتظاری
ز آن انتظار ما را، نگشود هیچ کاری
از دولت وصالش، حاصل نشد مرادی
وز محنت فراقش، بر دل بماند باری
هر دم غم فراقش، بر دل نهاد باری
هر لحظه دست هجرش، در دل شکست خاری
ای زلف تو کمندی، ابروی تو کمانی
وی قامت تو سروی، وی روی تو بهاری
دانم که فارغی تو، از حال و درد سعدی
کاو را در انتظارت، خون شد دو دیده باری
دریاب عاشقان را، کافزون کند صفا را
بشنو تو این سخن را کاین یادگار داری

۱۳۹

مرا دلی است گرفتار عشق دلداری
سمن بری، صنمی، گلرخی، جفاکاری
ستمگری، شغبی، فتنه ای، دل آشوبی
هنروری، عجبی، طرفه ای، جگر خواری

بنفشه زلفی، نسرین بَری، سمن بویی
 که ماه را بر حسنش نماند بازاری
 همای فری، طاووس حسن و طوطی نطق
 به گاه جلوه گری چون تذرو رفتاری
 دلم به غمزه جادو ربود و دوری کرد
 کنون بماندم بی او چو نقش دیواری
 ز وصل او چو کناری طمع نمی دارم
 کناره کردم و راضی شدم به دیداری
 ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
 چه چاره سازد در دام دل گرفتاری؟
 در اشتیاق جمالش چنان همی نالم
 چو بلبلی که بماند میان گلزاری
 حدیث سعدی در عشق او چو بیهده است
 نزد دمی چو ندارد زبانِ گفتاری

۱۴۰

نه تو گفתי که به جای آرم و گفتم که نیاری
 عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری؟
 زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق
 کُشتنِ اولی تر از آن کم به جراحت بگذاری
 تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد؟

من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری؟
 کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی؟
 وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری؟
 عرق ت بر ورق روی نگارین به چه ماند؟
 همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری
 طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث نشنیدم
 شکر است آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
 ای خردمند که گفتی نکنم چشم به خوبان
 به چه کار آیدت آن دل که به جانان نسپاری؟
 آرزو می‌کنم با تو شبی بودن و روزی
 یا شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری
 هم اگر عمر بود دامن کامی به کف آید
 که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری
 سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد
 خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

۱۴۱

تو اگر به حسن دعوی، بکنی گواه داری
 که جمال سروستان و کمال ماه داری
 در کس نمی‌گشایم، که به خاطرم درآید
 تو به اندرون جان آی، که جایگاه داری

ملکی، مهی، ندانم، به چه کُنیت بخوانم؟
 به کدام جنس گویم، که تو اشتباه داری؟
 بر کس نمی توانم، به شکایت از تو رفتن
 که قبول و قوت هست و جمال و جاه داری
 گل بوستان رویت، چو شقایق است لیکن
 چه کنم به سرخ رویی، که دلی سیاه داری؟
 چه خطای بنده دیدی که خلاف عهد کردی؟
 مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
 نه کمال حسن باشد، ترشی و روی شیرین
 همه بد مکن که مردم، همه نیکخواه داری
 تو جفا کنی و صولت، دگران دعای دولت
 چه کنند از این لطافت، که تو پادشاه داری؟
 به یکی لطیفه گفتی، بیرم هزار دل را
 نه چنان لطیف باشد، که دلی نگاه داری
 به خدای اگر چو سعدی، برود دلت به راهی
 همه شب چنو نخسی و نظر به راه داری

۱۴۲

ما بی تو به دل بر نزدیم آب صبوری
 چون سنگدلان دل بنهادیم به دوری
 بعد از تو که در چشم من آید که به چشمم

گویی همه عالم ظلمات است و تو نوری
 خلقی به تو مشتاق و جهانی به تو روشن
 ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری
 جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش
 سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری
 در باغ روای سرو خرامان که خلایق
 گویند مگر باغ بهشت است و تو حوری
 روی تو نه رویی است کز او صبر توان کرد
 لیکن، چه کنم گر نکنم صبر ضروری
 سعدی به جفا دست امید از تو ندارد
 هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

۱۴۳

هر سلطنت که خواهی، میکن که دلپذیری
 در دست خوبرویان، دولت بود اسیری
 جان باختن به کویت، در آرزوی رویت
 دانسته ام ولیکن، خونخوار ناگزیری
 ملک آن تو است و فرمان، مملوک را چه درمان
 گر بیگانه بسوزی، و ر بی خطا بگیری؟
 گر من سخن نگویم، در وصف روی و مویت
 آینه ات بگوید، پنهان که بی نظیری

آن کو ندیده باشد، گل در میان بستان
 شاید که خیره ماند، در ارغوان و خیری
 گفتم مگر ز رفتن، غایب شوی ز چشمم
 آن نیستی که رفتی، آنی که در ضمیری
 ای باد صبح بستان، پیغام وصل جانان
 میرو که خوش نسیمی، میدم که خوش عبیری
 او را نمی توان دید، از منتهای خوبی
 ما خود نمی نماییم، از غایب حقیری
 گریار با جوانان، خواهد نشست و رندان
 ما نیز توبه کردیم، از زاهدی و پیری
 سعدی نظر پیوشان، یا خرقة در میان نه
 رندی روا نباشد، در جامه فقیری

۱۴۴

اگر کُلاله مشکین ز رخ براندازی
 کنند در قدمت عاشقان سراندازی
 اگر به رقص درآیی تو سرو سیم اندام
 نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
 تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
 به سرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
 کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد؟

کدام سرو کند با قدت سرافرازی؟
 به حسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی
 نظر تو با قد و بالای خود نیاندازی
 غلام باد صبا، غلام باد صبا
 که با کلاله جعدت همی کند بازی
 بگوی مطرب یاران، بیار زمزمه ای
 بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی
 که گفته است که صد دل به غمزه ای ببری؟
 هزار صید به یک تاختن بیاندازی
 ز لطف لفظ شکر بار گفته سعدی
 شدم غلام همه شاعران شیرازی

۱۴۵

ما سپر انداختیم، گر تو کمان می کشی
 گو دل ما خوش مباش، گر تو بدین دلخوشی
 گر بکشی بنده ایم، ور بنوازی رواست
 ما به تو مستأنس ایم، تو به چه مستوحشی؟
 گفتی اگر درد عشق، پای نداری گریز
 چون بتوانم گریخت، تا تو کمندم کشی؟
 دیده فرو دوختیم، تا نه به دوزخ برد
 باز نگه می کنم، سخت بهشتی وش

غایت خوبی که هست، قبضه و شمشیر و دست
 خلق حسد می برند، چون تو مرا می کُشی؟
 موجب فریاد ما، خصم نداند که چیست
 چاره مجروح عشق، نیست به جز خاموشی
 چند توان ای سلیم، آب بر آتش زدن
 کآب دیانت برد، رنگ رخ آتشی
 آدمی هوشمند، عیش ندارد ز فکر
 ساقی مجلس بیار، آن قدح بیهوشی
 مست می عشق را، عیب مکن سعدیا
 مست بیافتی تو نیز، گر هم از این می چشی

۱۴۶

بَسَم از هوا گرفتن، که پری نماند و بالی
 به کجا روم ز دستت، که نمی دهی معجالی؟
 نه ره گریز دارم، نه طریق آشنایی
 چه غم اوفتاده ای را، که تواند احتیالی؟
 همه عمر در فراق، بگذشت و سهل باشد
 اگر احتمال دارد، به قیامت اتصالی
 چه خوش است در فراقی، همه عمر صبر کردن
 به امید آنکه روزی، به کف اوفتد وصالی
 به تو حاصلی ندارد، غم روزگار گفتن

که شبی نخفته باشی، به درازنای سالی
 غم حال دردمندان، نه عجب گرت نباشد
 که چنین نرفته باشد، همه عمر بر تو حالی
 سخنی بگوی با من، که چنان اسیر عشقم
 که به خویشتن ندارم، ز وجودت اشتغالی
 چه نشینی ای قیامت، بنمای سرو قامت
 به خلاف سرو بستان، که ندارد اعتدالی
 که نه امشب آن سماع است، که دف خلاص یابد
 به طپانچه ای و بربط، برهد به گوشمالی
 دگر آفتاب رویت، منمای آسمان را
 که قمر ز شرمساری، بشکست چون هلالی
 خط مُشکبوی و خالت، به مناسبت تو گویی
 قلم غبار می رفت و فرو چکید خالی
 تو هم این مگوی سعدی، که نظر گناه باشد
 گنه است بر گرفتن، نظر از چنین جمالی

۱۴۷

بسیار سفر باید، تا پخته شود خامی
 صوفی نشود صافی، تا در نکشد جامی
 گر پیر مناجات است، و رند خراباتی
 هر کس قلمی رفته است، بر وی به سرانجامی

فردا که خلاق را، دیوان جزا باشد
 هر کس عملی دارد، من گوش به انعامی
 ای بلبل اگر نالی، من با تو هم آوازم
 تو عشق گلی داری، من عشق گل اندامی
 سروی به لب جویی، گویند چه خوش باشد
 آنان که ندیدستند، سروی به لب بامی
 روزی تن من بینی، قربان سرکوش
 وین عید نمی باشد، الا به هر آیامی
 ای در دل ریش من، مهرت چو روان در تن
 آخر ز دعاگویی، یاد آر به دشنامی
 باشد که تو خود روزی، از ما خبری پرسی
 ورنه که برد هیئات، از ما به تو پیغامی؟
 گر چه شب مشتاقان، تاریک بود اما
 نومید نباید بود، از روشنی بامی
 سعدی به لب دریا، دُرَدانه کجا یابی؟
 در کام نهنگان رو، گرمی طلبی کامی

۱۴۸

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی؟
 خون عشاق حلال است زهی شوخ حرامی
 بیم آن است دمامد که چو پروانه بسوزم

از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی؟
 فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت
 که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
 مگر از هیأت شیرین تو می رفت حدیثی
 نیشکر گفت: کمر بسته ام اینک به غلامی
 کافر ار قامت همچون بت سنگین تو بیند
 بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رُخامی
 بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت
 فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
 بلعجب باشد از این خلق که رویت چومه نو
 می نمایند به انگشت و تو خود بدر تمامی
 کس نیارد که کند جور در اقبال اتابک
 تو چنین سرکش و بیچاره کُش از خیل کدامی؟
 آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی
 فتنهٔ خانه و بازار و بلای در و بامی
 در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
 مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی
 طاقتم نیست ز هر بی خبری سنگ ملامت
 که تو در سینهٔ سعدی چو چراغ از پس جامی

گر تاج می فرستی و گر تیغ می زنی
 ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
 چون مرغ شب که هیچ نبیند به روشنی
 شهری به تیغ غمزه خونخوار و لعل لب
 مجروح می کنی و نمک می پراکنی
 ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتم
 باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
 گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من
 مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی؟
 حکم آن تو است اگر بکشی بی گنه ولیک
 عهد وفای دوست شاید که بشکنی
 این عشق را زوال نباشد به حکم آنک
 ما پاك دیده ایم و تو پاکیزه دامنی
 از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
 ور متفق شوند جهانی به دشمنی
 خواهی که دل به کس ندهی دیده بدوز
 پیکان چرخ را سپری باشد آهنی
 با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم
 محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی
 سعدی چو سروری نتوان کرد، لازم است
 با سخت بازوان به ضرورت فروتنی

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
 من از تو روی نییچم که مستحب منی
 چو سرو در چمنی، راست در تصور من
 چه جای سرو که مانند روح در بدنی
 به صید عالمیانت حاجت نیست
 همین بس است که برقع ز روی برفکنی
 بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
 که بی تکلف شمشیر، لشکری بزنی
 مبارزان جهان قلب دشمنان شکند
 تو را چه شد که همه قلب دوستان شکنی؟
 عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند
 تو هم در آینه حیران حسن خویشتی
 تو را که در نظر آمد جمال طلعت خویش
 حقیقت است که دیگر نظر به ما نکنی
 کسی در آینه شخصی بدین صفت بیند
 کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی
 در آن دهن که تو داری سخن نمی گنجد
 من آدمی نشنیدم بدین شکر دهنی
 شنیده ای که مقالات سعدی از شیراز
 همی برند به عالم چو نافه ختنی؟

مگر که نام خوشت بر دهان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان به خوش سخنی

۱۵۱

من چرا دل به تو دادم که دلم می شکنی؟
یا چه کردم که نگه باز به من می نکنی؟
دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست
تا ندانند حریفان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظر، از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همایی و من خسته بیچاره گدای
پادشاهی کنم از سایه به من برفکنی
بنده وارت به سلام آیم و خدمت بکنم
ور جوابم ندهی می رسد کبر و منی
مرد راضی است که در پای تو افتد چون گوی
تا بدان ساعد سیمینش به چوگان بزنی
مست بی خویشتن از خمر، ظلوم است و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی
تو بدین نعمت و صفت گر بخرامی در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن

غالب الظن و یقینم که توییخم بکنی
خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند
سعیدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

۱۵۲

برآتم گر تو بازآیی که در پایت کنم جانی
وز این کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت می دارم بقای عمر چندانی
کز ابر لطف بازآید به خاک تشنه بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
درخت ارغوان روید به جای هر مغیلانی
مگر لیلی نمی داند که بی دیدار میمونش
فراخای جهان تنگ است بر مجنون، چو زندانی
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
ندانی قدر وصل الا که درمانی به هجرانی
نه در زلف پریشانست من تنها گرفتارم
که دل در بند او دارد به هر مویی پریشانی
چه فتنه است اینکه در چشمست به غارت می برد دل ها
تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
نشاید خون سعدی را به باطل ریختن حقا
بیا سهل است اگر داری به خط خواجه فرمانی

زمان رفته باز آید ولیکن صبر می باید
که مستخلص نمی گردد بهاری بی زمستانی

۱۵۳

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی
جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی
به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی، به هر صفت که تو خواهی
مرا مگو که چه نامی، به هر لقب که تو خوانی
چنان به نظره اول ز شخص می بری دل
که باز می نتواند گرفت نظره ثانی
تو پرده پیش گرفتی وز اشتیاق جمالت
ز پرده ها به در افتاد رازهای نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطر م آید خیال صورت خوبت
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی
تو را که دیده ز خواب و خمار باز نباشد

ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی؟
 من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم
 تو می روی به سلامت، سلام من برسانی
 سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد
 اسیر خویش گرفتی بکُش چنانکه تو دانی

۱۵۴

نگویم آب و گل است آن وجود روحانی
 بدین کمال نباشد جمال انسانی
 اگر تو آب و گلی همچنان که سایر خلق
 گل بهشت مُخمر به آب حیوانی
 به هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
 که گویمش به تو ماند، تو خوبتر ز آنی
 وجود هر که نگه می کنم ز جان و جسد
 مرکب است و تو از فرق تا قدم، جانی
 گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد
 چو من شوی و به درمان خویش درمانی
 دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
 چگونه جمع شود با چنان پریشانی؟
 مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
 رواست گر بنوازی و گر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن
 بکن هر آنچه بشاید، نه هر چه بتوانی
 طمع مدار که از دامت بدارم دست
 به آستین ملالی که بر من افشانی
 فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود؟
 برای عید بود، گوسفند قربانی
 روان روشن سعدی که شمع مجلس تو است
 به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی

۱۵۵

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
 که به دوستان یکدل سر دست برفشانی
 دلم از تو چون برنجد؟ که به وهم درنگنجد
 که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی
 نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
 که به تشنگی بمردم، بر آب زندگانی
 غم دل به کس نگویم که بگفت رنگِ رویم
 تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی
 عجب نیست نباید از من سخنان سوزناکم
 عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی؟
 دل عارفان بیردند و قرار پارسایان

همه شاهدان به صورت تو به صورت و معانی
 نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
 همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
 اگر تو به هر که دنیا بدهند، حیف باشد
 و گرت به هر چه عقبی بخرند، رایگانی
 تو نظیر من بینی و بدیل من بگیری
 عوض تو من نیابم که به هیچ کس نمایی
 نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم
 که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی
 مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم
 تو میان ما ندانی که چه می رود نهانی
 مزنی ای عدو به تیرم که بدین قدر نمیرم
 خبرش بگو که جانت بدهم به مزدگانی
 بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون؟
 اگر این قمر بینی، دگر آن سمر نخوانی
 دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
 نه به وصل می رسانی نه به قتل می رهانی

۱۵۶

همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی
 وین همه لطف تو مگر سرو روانی

نظر آوردم و بردم که وجودی به تو ماند
 همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
 تو مگر پرده پیوشی و گست روی نبیند
 ور همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی
 تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند
 تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی
 نوک تیر مژه از جوشن جان می گذرانی
 من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی
 هر چه در حسن تو گویند چنانی به حقیقت
 عیبت آن است که با ما به ارادت نه چنانی
 رمقی بیش نمانده است گرفتار غمت را
 چند مجروح توان داشت بکُش، تا برهانی
 بیش از این صبر ندارم که تو هر دم بر قومی
 بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
 گر بمیرد عجب ار شخص و دگرزنده نباشد
 که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی
 سعدیا گر قدمت راه بیابان نرساند
 باری اندر طلبش عمر به پایان برسانی

۱۵۷

یاری آن است که زهر از قبلش نوش کنی

نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی
 هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود
 تو چه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی
 علم از دوش بنه ور عسلی فرماید
 شرط آزادگی آن است که بر دوش کنی
 راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است
 ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
 شاهد آن وقت بیاید که تو حاضر گردی
 مطرب آنگاه بگوید که تو خاموش کنی
 سر تشنیع نداری، طلب یار مکن
 مگست نیش زند چون طلب نوش کنی
 پای در سلسله باید که همان لذت عشق
 در تو باشد که گرش دست در آغوش کنی
 مرد باید که نظر بر ملخ و مور کند
 آن تأمل که تو در زلف و بناگوش کنی
 تا چه شکلی تو در آینه همان خواهی دید
 شاهد آینه تو است ار نظر هوش کنی
 سخن معرفت از حلقه درویشان پرس
 سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی

۱۵۸

چشم رضا و مرحمت، بر همه باز می کنی

چون که به بخت ما رسد، این همه ناز می کنی
 ای که نیاز موده ای، صورت حال بیدلان
 عشق حقیقت است اگر، حمل مجاز می کنی
 ای که نصیحت می کنی، کز پی او دگر مرو
 در نظر سبکتکین، عیب ایاز می کنی
 پیش نماز بگذرد، سرو روان و گویدم
 قبله اهل دل منم، سهو نماز می کنی
 دی به امید گفتمش، داعی دولت توام
 گفت دعا به خود بکن، گر به نیاز می کنی
 گفتم اگر لب گزم، می خورم و شکر مزم
 گفت خوری اگر بزم، قصه دراز می کنی
 سعدی خویش خوانیم، پس به جفا برانیم
 سفره اگر نمی نهی در به چه باز می کنی؟

۱۵۹

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی
 بازار خویش و آتش ما تیز می کنی
 گر خون دل خوری، فرح افزای می خوری
 ور قصد جان کنی، طرب انگیز می کنی
 بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
 شاید، که خنده شکر آمیز می کنی

حیران دست و دشنه زیبات مانده ام
کآهنگِ خون من، چه دلاویز می کنی
سعدی گلت شگفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحر خیز می کنی

۱۶۰

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
ور به چو گانم زند هیچش مگوی
بر سر عشاق، طوفان گو بیار
در ره مشتاق پیکان گو بروی
گر به داغت می کند فرمان ببر
ور به دردت می کشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق
گر فرو ریزند خون آید به جوی
شاد باش ای مجلس روحانیان
تا که خورد این می که من مستم به بوی؟
هر که سودانامه سعدی نبشت
دفتر پرهیزگاری گو بشوی
هر که نشنیده است وقتی بوی عشق
گو به شیراز آی و خاک من ببوی

سرو سیمینا به صحرا می روی
 نیک بدعهدی که بی ما می روی
 کس بدین شوخی و رعنائی نرفت
 خود چنینی یا به عمدا می روی
 روی پنهان دارد از مردم پری
 تو پری روی آشکارا می روی
 گر تماشا می کنی در خود نگر
 یا به خوشتر زین تماشا می روی؟
 می نوازی بنده را یا می کُشی
 می نشینی یک نفس یا می روی؟
 ما خود اندر قید فرمان توایم
 تا کجا دیگر به یغما می روی؟
 جان نخواهد بردن از تو هیچ دل
 شهر بگرفتی به صحرا می روی
 گر قدم بر چشم من خواهی نهاد
 دیده بر ره می نهم تا می روی
 ما به دشنام از تو راضی گشته ایم
 وز دعای ما به سودا می روی
 گر چه آرام از دل ما می رود
 همچنین میرو که زیبا می روی

دیده سعدی و دل همراه تو است
تا نپنداری که تنها می روی

۱۶۲

اگرم حیات بخشی و گرمِ هلاک خواهی
سر بندگی به حکمت، بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت، بکنم گناهکارم
تو هزار خون ناحق، بکنی و بی گناهی
به کسی نمی توانم، که شکایت از تو خوانم
همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو به آفتاب مانی، ز کمال حسن طلعت
که نظر نمی تواند، که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه نهی است، نظر به دوست کردن
همه عمر توبه کردم، که نگردم از مناهی
به خدای اگر به دردم، بکُشی که برنگردم
کسی از تو چون گریزد، که تواش گریزگاهی
منم ای نگار و چشمی، که در انتظار رویت
همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
و گر این شب درازم، بکُشد در آرزویت
نه عجب که زنده گردم، به نسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم، که ز دوستان بپوشم

سخنان سوزناکم، بدهد بر آن گواهی
وز در سیاحت ۱۷۲ خضری چو کلک سعدی، همه ر
نه عجب گر آب حیوان، به درآید از سیاهی

* * *

آن ماه دو هفته در نقاب است
یا حوری دست در خضاب است
و آن وسمه بر ابروان دلبد
یا قوس قزح بر آفتاب است

سیلاب ز سر گذشت یارا
ز اندازه به در مبر جفا را
بازآی که از غم تو ما را
چشمی و هزار چشمه آب است

تندی و جفا و زشتخویی
هر چند که می کنی، نکویی
فرمان برّمت به هر چه گویی
جان بر لب و چشم، بر خطاب است

ای روی تو از بهشت بایی
دل بر نمک لبت کبایی

گفتم بزنم بر آتش آبی
وین آتش دل، نه جای آب است

صبر از تو کسی نیاورد تاب
چشمم ز غمت نمی برد خواب
شک نیست که بر ممر سیلاب
چندانکه بنا کنی خراب است

ای شهره شهر و فتنه خیل
فی منظرک النهار و اللیل
هر کو نکند به صورت میل
در صورت آدمی دواب است

ای داوری دلپذیر دردم
اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو برنگردم
چندانکه خطا کنی صواب است

گر چه تو امیر و ما اسیریم
گر چه تو بزرگ و ما حقیریم
گر چه تو غنی و ما فقیریم
دلداری دوستان ثواب است

ای سرو روان و گلبن نو
مه پیکر آفتاب پرتو
بستان و بده، بگوی و بشنو
شب های چنین نه وقت خواب است

